

# یادها و یادداشت‌ها

شمی صلواتی

### شناسه‌ی کتاب

نام اثریادها و یادداشتها

نویسنده: شمی صلواتی

ویراستار: مهدی مجتهدپور

چاپ اول: ۱۴۰۲ / ۲۰۲۳

## فهرست

۵	من دهاتی‌ترینم
۹	من و پاییز باهم خاطره‌ها داریم
۱۱	من و پاییز رسیده ز راه
۱۳	عاشق شدن زیباست
۲۳	عشقی که در دل ریشه زد
۲۷	نوجوانی
۲۸	دل زخمی
۴۱	زندگی
۴۳	خوشا به حال بابابزرگ
۴۵	اولین خاطره در آلمان
۴۷	یک قصه‌ی قدیمی
۵۱	یک اعتراف صادقانه
۵۶	عشق باغبان پیر
/۶	من و بوره
۶۲	یک روز سخت زمستانی
۶۴	خانه بدون؟
۶۶	مسجد رفته‌اید
۶۹	سالگرد کشتار زندانیان سیاسی
۷۲	لجنزار دروغ و ریا
۷۵	متنفرم از جنگ
۷۸	مهمانی را با عصبانیت ترک کردم
۸۱	هوشنگ ابتهاج
۸۶	به یاد نسرين ط
۸۹	رنج ازدست دادن مادر
۹۱	قصه‌ی خواب دختر خالو حسن

- ۹۴ زن سالخورده و تنها
- ۹۷ مخفیگاه ناوالان
- ۱۰۱ احترام به باورهای مردم
- ۱۰۴ نامه به خانم هنریار
- ۱۰۷ نامه به آقای عالی‌پیام
- ۱۰۹ فراز و نشیب‌های مبارزات زنان در ایران
- ۱۱۱ نگاهی گذرا به هنر طبقاتی

## «من آن دهاتی ترینم»

هنوز من دهاتی ترین انسان این جهانم

هنوز بهترین باغبانم در دل دشت

و هنوز عاشق ترین در جنگلی دور!

که یکی مرا با خود می برد و من چون کودکی مست و عاشق، ناخودآگاه قلم به دست می گیرم؛

کسی به سادگی، مرا با خود به دنیای دیگری می برد. او در قلم من جاری ست و من می نویسم.

دل طغیان می کند و واژه ها ساده و روان، همچو چشمه، صمیمانه از دل طبیعت جاری می شوند.

من که باغبان پیر روستایی ام و جز باغ کوچک جایی ندیده و تنها با زبان درختان باغم آشنایم.

کسی در وجود من هست که چونان درختی که نسال در قلبم ریشه دارد.

ریشه هایش در میان رگ های من، پیوندی عمیق بسته ست.

یکی با من هست که نمی دانم زندگی ست یا چیزی دیگر!

دل را صیقل می دهد، به آن مهربانی می بخشد و مرا به دنیای پاکی ها می کشاند.

این واژه‌های صمیمی از او ست. او با تمام احساس خوبش، در آن شب پاییزی دل به عشقی سپرد که بر اثر گردبادی تند، تنش به درختی پیر و زمخت خورد و به سختی مجروح شد.

من او را می‌شناسم، گاه می‌ترسد و گاه خیلی زود عصبانی می‌شود و من با دست‌های ضعیف و ناتوانم او را نوازش می‌کنم.

او آهوی رمیده از گله است و به آغوش دورترین نقطه از جنگل می‌تازد،

تاختنش شاید ترس از عشقی باشد که شبی خیلی ساده آن را در آغوش گرفت،

دل نازکش را همچو پر پروانه به آتش شمع سپرد و ترس، جایش را به سرود مهربانی داد.

عشق به طبیعت، آن‌گونه مستاش می‌کند که تاخت و تازش بی‌نظیر و دیدنی ست.

یک روز هم در دادگاهی به نام عشق به محاکمه کشیده شد، زیرا شاکی او فقط دل خودش بود.

من او را می‌شناسم.

با رم کردن‌هایش آشنایم. یک روز سرد پاییزی که هوای سیاحت در سر داشتیم، او را در جنگلی دور دیدم. آهوی زخمی، گریخته از چنگ صیاد، از گله دور افتاده و تنها. غرق تماشایش شدم؛ آهوئی به این زیبایی در طول عمرم ندیده بودم. چشم‌هایش کشیده و درشت بودند، لب و بینی برازنده‌ی هیکلش.

سینه‌ی صاف و مرمری او، سفره‌ی مهربانی‌ها بود و گردنی بلورین داشت. به چشم‌هایش خیره شدم و سیر نگاهش کردم؛ پاهایش شباهت زیادی به اسب

تازی داشت که در تاختن، رقص زیبایی به نمایش می‌گذاشت. با تمام این توصیفات، دلش گرفته و غمی پنهان بر چهره‌ی زیبایی‌اش سایه افکنده بود. به او نزدیک شدم؛ با واژه‌های لطیف و شیرین، به رسم باغبان دهاتی نوازشش کردم. ابتدا به او گفتم: «چشم‌هایت آیتی از روشنایی‌ست، سینه، لب و بینی‌ات، نماد زیبایی» گاه رم می‌کرد، گاهی تمایل به نزدیک شدن داشت، و بعد به تاختن پرداخت؛ تاخت و تاخت تا همچو گردباد از دیده پنهان شد. تا روزی که همراه باد سفر کردم، گذرم به دشتی افتاد که او آنجا بود. همچون گلی زیبا، معطر و خوشبو، و من از همسفری با دل لذت بردم و این پیغام را به باد هم دادم، تا شاید اگر روزی دوباره ... گذرم به آن باغ زیبا افتاد و بوی او را احساس کردم، به او بگویم که در کوچه‌های تاریک، غرق زیبایی‌اش بوده‌ام.

من آن دهاتی دیوانه‌ی به دور از شهر و اسیر باغم - من او را می‌شناسم.

باید مراقب بود، آرام بود و جانب احتیاط را گرفت. او همچون شیشه شکننده است و مانند گل از سرما هراس دارد؛ باید مهربان بود و با لطافت جلو رفت، آنگاه شما هم او را خواهید دید. نگاهش مهربان و صمیمانه است و در لابه‌لای واژه‌ها جای گرفته است، همین جاست. من او را همیشه می‌بینم؛ خیلی زیبا و تصویری است از دل من.

شاید دل شما نیز تصویر دیگری از زیبایی را تجسم کند. من زیبایی را در دل‌ها می‌جویم و آن را در کلام می‌یابم. شاید دیگران نگاه‌شان به گونه‌ای دیگر باشد.

اشتباه نکن خواننده‌ی گرامی! من قصد تصرف دلت را ندارم، چرا که دل من در انحصار اوست. واژه‌های شعرم هم از اوست. من یک بار در آسمان آبی او را با مهتاب یکجا دیدم، چه زیبا بود. یک بار هم در منطقه‌ای از کوهستان، زیر باران همراه با سوزش سرما، همچون فرشته نمایان شد و با بوسه‌ی مهربانی، در پناه تخته سنگی بزرگ مرا به خوابی عمیق فرو برد. دیگر بار همراه با بانگ

مرغ دریا در ساحل، او را سوار بر امواج خروشان دیدم. شراب زندگی و دانه‌های انار، «عشق» است. او یک اندیشه است و رویای پاکی‌ها. من او را با واژه‌ها شناختم و تصویر کردم؛ او یک اندیشه است، اندیشه‌ی پاکی‌ها و همه‌ی زیبایی‌ها ...

۲۵ فوریه ۲۰۰۷



## «من و پاییز باهم خاطره‌ها داریم»

که دوست دارم با رنگ و خوی روستایی برایتان بنویسم:

به این دلیل ساده که نمی‌توانم خاطره‌ها را گم یا فراموش کنم. در مغزم ثبت شده‌اند. در رگ و خونم جاری هستند.

همین دلیل سبب شد تا این احساس را با شما تقسیم کنم و شما را تا زادگاه و خانه‌ی پدرم همراهی کنم؛ پدری که در سال ۱۹۹۸ هنگام دیدار من در آلمان، زندگی را وداع گفت.

زمانی که در روستا زندگی می‌کردم، پاییز فصل شادی و فراغت از خستگی بود. فصل جشن و سرور و پایکوبی.

گرچه در پاییز، درختان ژولیده و پریشان، همراه با باد ملایم پاییزی به رقصی آرام مشغول‌اند. برگ‌های زرد درختان بر زمین می‌ریزد. چشمه، این عروس نوبهار، چون زنی پیر و خسته در تلاش است تا برگ‌های زرد و مرده‌ی درختان را از خود دور کند. فقط از صدای شرشر آب می‌توان فهمید که چشمه زنده است و هنوز نفس می‌کشد. کوه و دشت و صحرا در حالتی پژمرده و بیمار در انتظار زمستانند.

باغ‌های بدون پرچین، در انتظار رهگذرند. محصول میوه‌ی باغ‌ها جمع شده و باغبان، شاد و سرحال، فارغ از هرگونه سختی، خشنود از حاصل امسال و «تا سال دیگه کی مرده کی زنده» است. دیگر وجود صحراگردان شهری، تهدیدی برای باغبان نیست. باغبان سرحال‌تر از همیشه بر تخته‌سنگ کنار چشمه‌ی پیر لم داده، کتری دود گرفته را از روی آتش برمی‌دارد و چای تیره و سیاهی در استکان چرکین خود می‌ریزد. با نگاهی فارغ از هر نوع خستگی، باغ را از نو

تماشا می‌کند. سرمست‌تر از هر لحظه، غرق رویا می‌شود. در فکر سال آینده است که چه کارهایی باید بکند. این پاییز بی‌رمق و این باغبان شیدا، چه زیبا طبیعت را آراسته‌اند.

فصل کار پایان یافته و روستا شاهد عروسی‌های پی‌درپی بود. مطرب دهل را به صدا در می‌آورد و تشمالچی باد نفس را در سازبادی دستی می‌دمید. جوان و پیر برای نبرد زیبایی آماده بودند و رقص جمعی با صدای دهل، چرخش تازه‌ای می‌یافت و پیچ تماشاگران که زیباترین رقصنده را دست‌نشان می‌کردند.

مطربان مست ساز بودند و رقاصان مست زیبایی رقصیدن، شادی و هلهله به پا بود و دختر و پسر، دست در دست هم، هنگام رقص واژگان عاشقانه رد و بدل می‌کردند و من نیز برای جا نماندن از قافله‌ی رقص، خود را می‌آراستم و در این میدان، تمامی توانم را به کار می‌بستم. دل مادرم چون موج دریا شناور بود. اوج شادیش در پیوند با رقص من خودش را نشان می‌داد و پدر، دست به کمر، شواشچی را صدا می‌زد تا شوق خود را از عشق رقص پسر به نمایش بگذارد.

همه چیز به خوبی پیش می‌رفت و مطرب، غرق در احساس، نظم رقص را عوض می‌کرد تا هنرمندان رقصنده، بیشتر توان هنرنمایی داشته باشند. آری، فصل پاییز برای ما روستایی‌ها فصل شادی و سرور و فراغت از خستگی بود.

## من و پاییز رسیده ز راه

پاییز دلگیر است. ورزش باد همراه با بارش باران انسان را تشویق به ماندن درکنج خانه می‌کند.

واژه‌ها را دور هم می‌چینم. ابتدا با رقصی آرام پیر و جوان، دختر و پسر. مطرب با هیجان دهل را به صدا در می‌آورد و فریاد می‌زد: «نظم رقص مهم است» و اول «گه ریان» رقصی آرام، بدن‌ها باید گرم شود و بعد، رقص، درهم تنیده می‌شود و من با اشیا می‌خواهم رقص دوم باشم «بن چوبی». هیجان و شور در وجودم فریاد می‌زند؛ یک، دو، سه، یک پا به عقب، یک پا به جلو. همه مست رقصیم، ناگهان دلربائی می‌رسد غریبه، و با شرم به رقص می‌پیوندد و ما داد می‌زنیم: «حی، حی» یک پا به جلو، یک پا به عقب، همه مستیم، دستمال در هوا تاب می‌خورد. دختران و پسران در حین رقص نامه‌های عاشقانه رد و بدل می‌کنند، همه غرق در شادی. مطرب میکروفون را به من می‌سپارد تا با ریتم فولکلور نظم رقص را برقرار کنم. ماهروی عاشق با ریتم رقص ناآشناست و مست و به میل خود می‌تازد و مطرب‌ها هنرنمائی می‌کنند. با همان ریتم دهل را می‌زنند، شادی و سرور برپا ست. عاشقان با کلمات عاشقانه، مست رویای خویش‌اند و من بر اثر باد که به پنجره می‌خورد، به خود می‌آیم. تازه به عالم واقع برمی‌گردم؛ چه روزگار غریبی است و من واژه‌ها را منظم می‌کنم. پاییز امسال غمگین است. چه سخت دلم تن به غم می‌دهد و سیگارم را می‌گیرانم، نه برای فراغت از خستگی. و واژه‌ها همراه با پاییز امسال دلتنگ هستند و من واژه‌ها را به دنیای مجازی روانه می‌کنم و تازه می‌فهم که واژه‌ها، همیشه همان واژه‌ها نیستند.

سالها گذشت. جمهوری اسلامی، شادابی و خوشبختی را از ما گرفت. عزیزانمان را گرفت. ترانه‌ها مان را گرفت. عشق را از ما گرفت. همه چیز را از ما گرفت. حالا چشمه‌ی ما آلوده به خون است. اما دشمن نیز امروز بیش از همیشه به پایان عمر خود نزدیک‌تر.

پاییز ۱۹۹۹

## «عاشق شدن زیباست»

سعی کنید با تمام وجود آن را حس کنید!

از «طغیان دره» می‌گذشتم تا به «کوه عصیان» بروم. راهی طولانی بود و خودم و اسبم احتیاج مبرم به استراحت داشتیم. ولی تا رسیدن به باغ عاطفه‌ها که در وسط «دره‌ی غریبان» واقع است هنوز دو ساعت راه بود و باید سریع راه را ادامه می‌دادم. در گذرگاه‌های کوهستان، حدس و گمان در مورد رسیدن به مقصد کار دشواری است، حتی اگر ده بار هم از این مناطق گذشته باشی. راه هموار نیست و پستی و بلندی بسیار دارد. و راه‌های باریک و مارپیچ در دامنه‌ی کوه‌های بلند، آدمیزاد را حیرت‌زده می‌کند. بخصوص اگر بهار باشد و غرق شدن در منظره‌های زیبا و پرواز پرندگان و از همه‌ی اینها گذشته، غرق شدن در زیبایی گل‌های کوهستانی، آدم را به خود مشغول می‌کند. گذشت زمان فراموش و باعث توقف در راه و دیر رسیدن به مقصد می‌شود.

از «دره‌ی غریبان» گذشتم و به باغ «عاطفه‌ها» وارد شدم. «باغ عاطفه‌ها» درختان پیر و کهنسال دارد. در بالای باغ چشمه‌ای گوارا از دل سنگ سرازیر است. این آب سرد و زلال و صمیمی، آبشاری است از زیبایی. جرعه‌ای از آن، بر روح و تن خسته می‌نشیند و چنان تولدی دوباره با احساس خوشبختی است. به باغ عاطفه‌ها رسیدم. از اسب پیاده شدم، اسبم عرق کرده بود. کمی صبر کردم تا عرقش خشک شود و اجازه دادم که آب بخورد. نوشیدن آب در حین خستگی ممکن است جان اسب را به خطر بیناندازد. دهان‌بند اسب را در آوردم، من موقع سواری همیشه از دهان‌بند استفاده می‌کنم تا بهتر بشود اسب را کنترل کرد و بعد از دهان‌بند همیشه زین‌اش را برمی‌دارم. سعی کردم که آرام، آرام اسب را راه ببرم تا عرقش خشک شود و رفع خستگی کند. باید کمی

صبر می‌کردم، اما اسب شیبه می‌کشید و دیوانه‌وار می‌خواست به سر چشمه برود. برای اسب ضروری است که اول رفع خستگی و بعد رفع تشنگی کند. این کودک درشت اندام بی‌قرار را نوازش کردم، با او حرف زدم تا آرام گرفت و عرقش خشک شد و دیگر احساس خستگی نمی‌کرد. به سوی چشمه رفتیم و وقتی رسیدیم، یکه خوردم و در جا خشکم زد و اسب شیبه کشان عقب رفت.

اگر بگویم، یعنی دلم می‌خواهد بگویم اما راستش، می‌ترسم توان توصیفش را نداشته باشم، چون واقعا زیبا بود زلال و صاف چون آب چشمه، می‌درخشید چون الماس، در طول عمرم هیچ وقت پدیده‌ای به این زیبایی ندیده بودم. فکر کردم پری است و بعد گفتم شاید فرشته‌ی آسمانی باشد و هی با خودم کلنجار می‌رفتم و در آن لحظه احساس می‌کردم قاطی کرده‌ام، چون در طول عمرم گلی به این زیبایی ندیده بودم. چشم‌های بسیار زیبایش قابل مقایسه با آهو نبود. جلو رفتم و مودبانه گفتم: سلام ماهروی زیبا، از لحن جدی من خنده‌اش گرفت. گفت: «مگر قصر پادشاه است که اینگونه رعیت‌وار حرف می‌زنی؟ در کوهستان همه یکسان‌اند و کسی شاه و یا رعیت نیست.» زبانم گنگ شد و با لکنت زبان گفتم ببخشید خانم. نمی‌توانستم حرف بزنم، تمام جسم و روحم می‌لرزید که ناگهان گفت: در طول تونل زمان خاطره‌هایی هست. دلبستگی‌هایی هست.

رشته‌ی کلام را قطع کرد و پرسید: «تازه اومدی؟» گفتم باید به کوه عصیان بروم، به همین دلیل چند ساعتی برای اطراق به اینجا آمده‌ام. از من خواست بشینم. نمی‌دانستم چه بگویم. مودبانه پرسیدم: ببخشید اگه اشکالی نداره ممکنه بگین اسم شما چیه؟ به آرامی و صمیمانه جواب داد: «شاه ریخانم، ولی چون بعد از کوچ زمستان به کوهستان می‌روم مرا نوبهار خطاب می‌کنند.» گفتم: شاه ریخان، دیده‌ی من، نوبهار، ممکنه بگین در این صحرای دور و این دشت و بیابان چرا اومدی انهم برای خانمی زیبا مثل شما؟ خندید و گفت:

«تازه رسیدم. سراغت را از باد گرفتم، خسته‌ام، باید استراحت کنم پیاده اومدم» و در ادامه گفت: «من غریبه نیستم، از خود کوهستانم». دوباره گفت: «تونل زمان» چیزهای زیادی گفت که دلم گرفت. به درد دلش گوش فرا دادم لحن صدایش در اوج زنانگی بود. وقتی با من حرف می‌زد یک حس زیبا یا ملودی فوق‌العاده در وجودم نفوذ می‌کرد. یک حس زیبا بین من و او بود. گفتم: تو در رگ و استخوان من نفوذ می‌کنی.

تعجب کردم. پاک گیج شدم. هرچند شب با مهتاب زیباست و روز با خورشید روشن، اما همه‌ی این‌ها کافی نیست. جرقه‌ی قدیمی در وجودم آتش گرفت. او عشق من بود. تصویری از زیبایی و زندگی در وجود من. سعی کردم خودم را کنترل کنم، افکارم را جمع و جور کنم و آهسته اسب را به سوی آب راهنمایی کردم. اسب دلی از عزا در آورد و سیراب شد و من، ناخودآگاه در حالی که اسب را نوازش می‌کردم گفتم: چه عجب، ممنوم که اومدی. واقعا ممنونم که اومدی.

اسب را به درخت پیری بستم. زین را از پشتش برداشتم و بر زمین گذاشتم. با تکیه بر آن خوابم برد! راستش همه چیز مثل یک خواب بود. رویا بود/ نمی‌دانم اما مستی عشق وجودم را فراگرفته بود.

چند دقیقه نگذشت که شبهه‌ی اسب بیدارم کرد. به اطراف نگاه کردم تا مبادا خطری در کمین باشد! به اسب نزدیک شدم. دیدم نوبهار اسب را نوازش می‌کند. خیالم راحت شد و دوباره به طرف زین برگشتم اما دلم طاقت نیاورد و به نوبهار نگاه کردم. اوج زیبایی در وجودم نفوذ کرد. وجودم می‌لرزید. چه تصویر زیبایی! من کاملا عاشق شدم. جسم و روحم سر جایش نبود. مثل یک دیوانه دست و پاهام در کنترل نبود. حس مستی در وجودم موج می‌زد. به جرات می‌توانم بگویم به یک سوم جهان سفر کرده‌ام اما وجود نوبهار چیزی دیگری است. من زیبایی زیاد دیده‌ام، اما نوبهار از قماش دیگری است. روح و جسم زنانه دارد، اوج لطافت در چشمانش موج می‌زند و من نمی‌توانم غرق در

آن چشم‌ها نشوم. در تمام داستان‌های دنیا، چشم آهو زیباست و من از نزدیک چشم آهو را دیده‌ام، اما چشمان نوبهار وجودم را تسخیر می‌کند و آن جسم و روح مردانه‌ام را به مصاف می‌طلبد.

زیبایی تنها دنیای ظاهر نیست. زیبایی یعنی فتح یک دل در اوج غرور. زیبایی یعنی لحن زنانه. زیبایی چیزی است که با چشم دیده نمی‌شود. زیبایی یعنی من در اوج غرور تن به بردگی نوبهار می‌دهم. زیبایی یعنی با شنیدن صدایش قلبم می‌لرزد.

سال‌ها گذشت و من مثل فیلسوف‌ها، واژه‌ها را در دنیای منطقی به دور هم می‌چیدم تا عشق را معنا کنم. اما امروز با یک حس، معنی عشق را یافته‌م. حس زیبایی وجودم را گرفته، بی‌اراده یکی را دوست دارم.

زیبایی خاص وجودش را با چشم و قلب می‌بینم. امروز که تصویرش را دیدم، بدنم لرزید. عرق سردی وجودم را گرفت.

کوشیدم سرپا بایستم و دوباره در چشمانش بنگرم، اما نتوانستم. به کار اسب پرداختم: زینش کردم و دهان‌بند زدمش و افسار را به دست نوبهار دادم. او سکوت کرده و من توانسته بودم پیام عاشق شدنم را به او منتقل کنم. هر چند خودش حدس زده بود. وقتی من راز زیبایی‌های او را شناختم و وجودم را غرق آن همه زیبایی کردم، او در اوج مستی عشق بود. به او گفتم «من حس زنانه‌ی تو را دوست دارم و برای زیبا دیدن، حسم را زنانه می‌کنم» و او نیز به من لقب سلطان کوهستان داد، یعنی درک درست از بوی معطر گل‌ها. آشنا به زلالی چشمه و غرق در اوج شادابی پرندگان و ...

دل‌م می‌خواهد قدرشناس باشم. قدرشناس عشقم. من در تمام عمرم یک چیز در وجودم سر جایش نبود، حالا اما به سر جایش برگشته. تنها هدیه‌ای که داشتم در آن بیابان حس زیبای وجودم بود. در شکل و شمایل اسبی بسیار



سرکش و عاصی. نوبهار افسار را گرفت، بر اسب عاصی سوار شد و مانند سوارکاران ماهر، افسار را کمی شل کرد و بعد هی زد. اسب شیهه کشید، دو دستش برای طنازی بلند و با رقصی زیبا به راه افتاد؛ نوبهار سوار بود. تاختن او را در اوج زیبایی دیدم. شب بود، نوری از زیبایی می‌درخشید، گل‌ها خود را به رقصی نرم آراستند و نوبهار در تاختی پرشکوه. اسب، سوار خود را یافته بود و نوبهار اسب خود را. اما چرا اینقدر دیر آمدی نوبهار عزیزم. چرا اینقدر دیر، راستی چرا؟

نوبهار رفت و من راهی چشمه شدم و وقتی رسیدم، آب زلال‌تر از همیشه بود. بادست جامی از آن آب گرفتم و به صورتم زدم. حس قشنگی وجودم را به اوج زیبایی و احساس می‌برد. نوعی حس جوانی. چشمه عشق را در زیبایی می‌دید و به همین دلیل دلم را امشب میزبان بود.

من با نوبهار در دنیای زیبایی با عشق زندگی می‌کنیم. من اسب وحشی و او، سواری ماهر. راستش علیرغم زخم‌های دل. وجود نوبهار زیبایی خاصی به من داد، همان زیبایی که سرچشمه‌ی عواطف است. من امروز سلطان کوهستانم و با نوبهار، هنوز در دشت عریان رویا زندگی می‌کنم، اما خوشبخت.

من قدرشناس آنهایم که زیبایی را می‌شناسند و به آن سجده می‌کنند. بدون دیدن زیبایی‌ها عواطف محال است و بدون عاطفه، انسان بودن ممکن نیست.

زیبایی جدا از انسانیت نیست، انسان هم جدا از زیبایی نیست، زیبایی درون قلب انسان است، قلبی که جای محبت است و محبت و عاطفه همان ارزش‌های والای انسانی هستند. مثلاً یک مرد زمخت، یک مرد نظامی‌کار، از قدرت استفاده می‌کند و شمشیر تیز را راه‌حل می‌داند. یک مرد زیبایی‌ن، روش جامعه را در دیدن و اندیشیدن و تلاش برای دست‌یابی به علم می‌داند.

منظورم اشاره به تفاوت‌ها است؛ تفاوت میان زمختی و لطافت، بین عشق و نفرت است. یک مؤمن نمی‌تواند انسان باشد چون خودش نیست، باور واهی دارد، لطافت عشق و انسانیت برای او بی‌معنی است. باور می‌کنم، زیبایی رابطه‌ها! به همین دلیل خیلی از آدم‌ها شبیه هم‌اند، عشق بیشتر به یکدیگر دارند - همیشه بادوام یا در رابطه‌شان، مثل من و نوبهار ...

از کوره راهی باریک در کوه عصیان به دره‌ی برگ ریزان با پای پیاده، اما، آرام در حال رفتنم. شادابی خاصی در وجودم هست و این شوق زیستن را برای شما هم می‌نویسم. همانطور که عشق را عریان بیان می‌کنم، زیبایی‌ها را نیز با تصویری واقعی و بدون اغراق - همانگونه که در وجودم غوغاگر است - بر قلم می‌آورم. آری «من عاشق شدم.» هنگامی که با نوبهار حرف می‌زنم، وجودم غرق اوست، مست او می‌شوم و آنگاه که در چشمانش غرق می‌شوم، آنجا جهانی پر از زیبایی و عواطف می‌بینم. دیروز پیشم بود. کنار رودخانه، زیر سایه‌ی درخت بید. روی پاهایم گذاشتمش. او عادت دارد در من غرق شود و خیره به من بنگرد و با دست نرمش، صورتم را نوازش کند. من با تون صدایش مست می‌شوم، او مرا صدا می‌زند. با ظرافت و نرمش خاصی که دارد، وجودم می‌لرزد تا جایی که مستش می‌شوم. بی‌اراده توصیفش می‌کنم. اما واژه‌هایی که به سوی او پرتاب می‌کنم، تکه‌هایی از ساختمان قلبم است. خست‌هایی‌ست از بنای قلبم. دیروز لحن صدایش مرا با خود به اوج شیدایی برد. وجودم در لرزش بود. صدایم دیگر حالت عادی نداشت، می‌لرزید. چشمانم نیمه‌باز بود و مغزم در پرواز، حس ظریفی مرا به سوی وحشت زیبایی می‌برد، ترس در وجودم موج می‌زد. ترسو شده بودم، می‌ترسیدم. نوبهار آنقدر حساس است که با یک بوسه‌ی زمخت یا با یک واژه‌ی بیگانه با دل، ترک برمی‌دارد. من کاملاً جانب احتیاط را گرفتم. دلم می‌خواست او هم مثل من، سفره‌ی دل باز کند و بگوید: «سلطان! من هم مستم. سلطان! مستی زیباست.» شک ندارم که در

مستی من غرق بود و شاید اصلا برای نخستین بار سلطانی را می‌دید که با بوی گل مست می‌شود.

من می‌توانستم ذهنش را بخوانم و پرده از دلش بردارم. من سال‌ها با عشق او زندگی کردم، با نامش عشق ورزیدم. می‌خواهم بگویم همواره در وجودم بود. یک‌بار در سال‌های دور، وقتی او را دیدم، گونه‌اش را گرفتم و گفتم: «خوشگل خانم، خانم خانما!» و او لبخندی زد و بی پروا مرا زیر نگاه معصوم خود گرفت. البته او این صحنه را فراموش کرده و دیگر به یاد ندارد. نوبهار علیرغم هر سختی، غرور بالایی دارد، چون در بعضی مواقع، با صدای دل‌نشینش به من می‌گوید: «سلطان! دوست دارم». البته همین برای من کافی‌ست تا از آن لذت ببرم و همچون یک فرماندهی لایق در فتح یک شهر، از غرور خود مست شوم، هر چند فتح یک دل نه تنها سخت‌تر و سخت‌تر است، که قابل مقایسه هم نیست. من وقتی توانستم به درون دل نوبهار نفوذ کنم فاقد هرگونه سلاح گرم و سرد بودم. حتی شهادت تقدیم یک گل را هم نداشتم و از این زمختی خود شرمند شدم. جدا از این واقعیت، چشمه‌ی عواطف را برای چشم دیدنش بردم و وقتی دلم را برایش گشودم، گرچه در اوج غرور بود، اما دریچه‌ی قلبش را اندکی به رویم گشود. به برگریزان رسیدم. درخت پیر و عاشق هنوز سایه‌ای برای رهگذران غریب داشت، البته در کنارش چشمه‌ای بود با عمری به درازی زندگی. هر چند آبش زیاد نبود، ولی رهگذران نامش را چشمه‌ی محبت گذشته بودند. پای درخت نشستیم، خسته بودم، خوابم برد. وقتی نوبهار رسید هنوز در خواب بودم.

راستش قبل از بیان حس مستی‌ام با نوبهار، اجازه می‌خواهم تا شمه‌ای کوتاه در مورد نوبهار، این گل خوشبو. این اسب وحشی زیبا، این آهوی تنها و رمیده، این کبک کوهستان، برایتان بازگویم. در یک روز پاییزی در یکی از همین روزهای سرد و بارانی، این ماهروی زیبای ما. دختر قصه‌ی ما، آرام و آهسته چشم به

جهان گشود و پا در این دنیای ناهمگون گذاشت و ساعت و زمان برایش شروع شد. سرنوشت، قلم در دست گرفت و نوشت داستان روزگار دخترک قصه‌ی ما را. اما ورق بد، روز ناهمگون، زخم‌هایی بر دلش حک کرد که تلخ‌ترین قصه‌ی روزگار ما است. یک‌بار به اجبار تنش را به گرگ زمختی بستند که دلش ترک برداشت. جسم و روح زیبایش دچار زخم‌های کهنه شد. اما مدتی نگذشت تنش به قورباغه‌ی خفته در مرداب خورد که زخمش را صدچندان کرد. دردهای بسیار روحش را در هم کوبید و روزگار او را با آن دل زیبایش به آموزگار محبت تبدیل نمود.

نامهربانی‌ها را بخشید و دوباره پا به عرصه‌ی زیبایی‌ها گذاشت و حالا او، زیباترین زیبایی هاست، مست، سرکش و عاصی همچون اسب وحشی. تاخترنش بی‌نظیر است، یا شاید قناری مستی بر روی یک شاخه از درختی در کوهستان، آواز عشق را دوباره عاشقانه با من زمزمه می‌کند. شیداست همچون کبک کوهستان. گویی فصل بهار است و او اسیریست در کنج خانه‌ای دلگیر و تاریک.

اما دوباره برگردم به پای درخت پیر و دره‌ی برگ‌ریزان. با نازنینم قرار می‌داشتیم. او باغی را نشان کرده بود که "باغ دل‌ها" نام داشت. هر گاه دلش می‌گرفت سری به آنجا می‌زد و دل را از غم‌ها رها می‌ساخت. بیشتر درددل‌هایش با درختان پیر و گاه با گل‌های آزرده بود. گاه به حوضچه‌ای که در آن حوالی بود سری می‌زد و دردهایش را با پرندگان در میان می‌گذاشت. بیشتر اوقات زیر لب آهنگی زمزمه می‌کرد و گاه شعری هم می‌سرود. وقتی زیاد دل‌تنگ بود، آواز ملایمی سر می‌داد "ای یار بی وفای سخت‌دل و بی‌رحم کجائی، اینک منم تنها تو کجائی، گر عشق منی پس چرا نمی‌آیی" به راستی برای او باغ دل‌ها بود و آن قدر غرق آن بود که آراسته و آرام، وقت و بی‌وقت، به آن سر می‌زد.

باغ دل‌ها، باغ عجیبی نبود. اما باصفا بود و آنقدر دلنشین که دل نوبهار را از غم‌ها و غصه‌ها رها می‌ساخت. او با درختان پیر و جوان دوست شده بود و مرغابی‌ها را دوست می‌داشت و از همه مهم‌تر، غرق فضای بی‌ریای باغ بود. همین بی‌ریایی باغ، دل نوبهار عزیزم را به اسارت گرفته بود و از رنج‌ها رهایش می‌کرد.

تازه به باغ رسیده‌ام، همه چیز آرام است اما من، خسته و دل‌نگران به چشمه عواطف رسیدم. دمدمه‌های صبح بود. هوا هنوز تازه و روشن و من خیلی خسته بودم. صورتم را شستم و به تخت سنگی تکیه دادم. آن قدر خسته که خوابم برد. بعد از لختی ناگهان بدنم گرم شد. حس زیبایی وجودم را گرفت که از آن بدم نمی‌آمد. فکر کردم که نوبهار مرا در آغوش گرفته که ناگهان بیدار شدم. وحشت و ترس وجودم را گرفت و در دام ماری بسیار بزرگ افتادم. این مار غول‌پیکر آنچنان دورم پیچیده بود که فقط گردنم آزاد بود. مار سرش را بالا گرفته و حالت وحشناکی داشت، سرانجام ناکامی و درد. که ناگهان مار گفت: «مرگ حق توست» لختی سکوت کرد و سپس ادامه داد: «ما مارها مسئول نظم طبیعت هستیم و شما انسان‌ها مسئول به هم ریختن آن» در صحت گفته‌اش شک نداشتم اما انگیزه‌ی مار، تنها اسارت من بود. سایه‌ی شوم مرگ را در وجودم می‌دیدم. ناگهان مار گفت: «می‌تونی اعتراف کنی که جانی هستی و مرتکب جنایت شدی» خشکم زده بود. توان سخن گفتن در وجودم نبود که مار ناگهان با حالتی عصبی گفت: «تو عشق منو کشتی.» چه می‌توانستم بگویم؟ در اینجا اینگونه خاطره‌ام را با مار به یاد آوردم. در باغی پر از سنگ و درخت‌های ناهمگون، در حوالی عصیان‌دره من و پسردایی‌ام مشغول تماشای دو مار زنگی خوش خط و خال بودیم که به هم پیچیده بودند. در اوج مستی و غرق در عشق خود، عشق‌بازی می‌کردند. عشق مارها با انسان بسیار متفاوت است و ظرافت خاصی دارد. مار نر و نخست کنار هم قرار می‌گیرند، بعد به شکل معجزه‌آسایی درهم می‌پیچند و مثل درخت بید، سرپا می‌ایستند. آن‌ها

مست یکدیگر بودند و آن ماری که ما آن را در اوج بی‌رحمی کشتیم، در آن لحظه سرپا ایستاده بود. کار ما اوج بی‌رحمی بود. مارها قانون خاصی دارند. حرکت‌شان در مقابل خطر، عمل دفاعی‌ست در حالی که رفتار انسان همیشه تهاجمی‌ست.

می‌ترسم. بدنم از وحشت مرگ می‌لرزد. قلبم آخرین ضربان را می‌زند، توان ندارم. مار دوباره دهانش را باز کرد و من از ترس بلعیده شدن، چشمانم را بستم. مار گفت: «چشمانت را باز کن» و آرام آرام مرا رها کرد. قصد رفتن داشت و من مسخ شده، نگاهش می‌کردم. گفت: «فقط به خاطر نوبهار نمی‌بلعمات زیرا گوشت عاشقان بر ما روا نیست. به نوبهار بخشیدمات. سعی کن عاشق باشی. خمیره‌ی عشق در وجود تو هست. غرورت را باید بشکنی تا در وجود نوبهار غرق شوی، با تمام تعلقاتش او را دوست داشته باشی، با تمامی وجود، با دل، بی‌اراده باید خود را به او بسپاری، در تک تک اعضای بدنش غرق شوی، وجودت را به او بدهی، اگر گفت دوست دارم با جان و دل باورش کنی و اگر گفت از بودنت متنفرم مزاحمش نشوی، عاشق شدن زیباست، سعی کن با تمام وجودت آن را حس کنی» و راهش گرفت و رفت. اما بدن من بی‌حس بود، گرچه چشم انتظار نوبهار بودم، اما وحشت‌زده از خواب پریدم. حال خوشی نداشتم و مرتب هدیان می‌گفتم.

زمستان ۲۰۰۷

### «عشقی که در دل ریشه زد»

موقع صرف نهار بود و کتری سیاه و چرکین باغ را بر آتش گذاشته بودم، می‌خواستم لقمه‌نانی که همراه با دوغ به معنای نهارم بود، جاتون خالی، نوش جان کنم، یک چای بخورم، برای رفع خستگی سیگاری دود کنم و بعد به کار ادامه بدهم چون نمی‌خواستم کارم دیرتر از دیگر همسایه‌ها تمام شود و به همین دلیل در کار باغ و مزرعه تلاش بیشتری از خود نشان می‌دادم که ناگهان از دور پیدا شد و داشت مستقیم به سوی من می‌آمد. با دیدن او فوراً دو استکان کهنه‌ی چرکینی را که داشتم، برداشتم و با ماسه و علف در آب چشمه به شستن‌شان پرداختم. هرچه می‌کردم پاک نمی‌شدند، احساس شرم و خجالت در وجودم موج می‌زد که ماهروی جوان سر رسید. کوشیدم شرم را در خود بشکنم. عاقبت دل به دریا زدم که هر چه بادا بادا! سفره‌ی نان و دوغ را پهن کردم و مقداری خیار و پیاز از باغ آوردم، سفره‌ام فقیرانه بود و بیش از این نمی‌شد رنگ و بویی به آن داد.

خسته از راه رسید. ابتدا با خجالت یک چای برایش ریختم و گفتم «فعلاً این چای را میل کن تا رفع خستگی شود» و در حالی که با تعجب نگاهش می‌کردم، چای را با میل خورد و به‌به و چه‌چه زیاد هم کرد. قلبم آرام گرفت. سفره را پهن کردم و گفتم «اگر از آمدنت مطلع بودم حتماً سفره را قدری رنگین‌تر می‌کردم.» اما او ناباورانه به خوردن پرداخت و کلی از لذت بخش بودن نهار تعریف کرد و گفت «من فضای بی‌ریا را دوست دارم.

روز دیگر او را به تماشای باغی که انگور داشت بردم، پای درخت هلویی بردمش که سه سال پیش کاشته بودم و حالا چهارپنچ هلوی آبدار داده بود و از دور نمایان بودند. هلوه‌های بزرگ و زیبایی که تمایلی به چیدن‌شان نداشتم و

تنها گاه گاه نگاهشان می‌کردم. در حقیقت درخت و نوبرش را دوست داشتم و برای چیدن میوه از درخت عجله نمی‌کردم.

دل‌م می‌خواست «عزیز دل‌م» یکی از آن هلوها را مزه مزه کند تا من از شرمندگی او در بیایم و بهش هم گفتم که این هلوها طبیعی هستند و بسیار خوشمزه، هرچند خودم نمی‌دانستم که چه مزه‌ای دارند چون تا به حال نخورده بودم.

ماجرا چنین بود که، سه‌سال پیش در یک قهوه‌خانه‌ی کنار جاده، یک مرد شهری بدون توجه به اطراف خود، بعد از خوردن یک هلوی درشت و آبدار، هسته‌اش را پرت کرد که من به زحمت توانستم آن را پیدا کنم. فکر کنم او اسط پاییز بود و همان موقع این هسته را کاشتم که خوشبختانه حالا تبدیل به یک درخت زیبا شده است و حاصل امسال «نوبرش» پنج هلوی خوب و آبدار است.

انگار که او از درون دل من آگاه بود و نمی‌خواست هلوها را از درخت بچیند. به‌هرحال از من خواهش بود و از او سماجت تا عاقبت یک هلو از درخت چیدم و با دو دست پیش کشیدیم و او با لطافت و به آرامی هلو را گاز زد که ناخودآگاه گفتم «این هلو شباهت زیاد به لب‌های شما دارد» و او قاه قاه به خنده افتاد. البته دوستی من و دختر شهری وسعت یافت و من شعرهایی را برای اصلاح به او می‌دادم و او مرا تشویق به نوشتن می‌کرد. رابطه‌ی ما صمیمی بود تا حدی که من عاشق او شده بودم ولی این عشق به عنوان یک راز نزد خودم باقی ماند و هرگز آن را با او در میان نگذاشتم، تنها هرگاه به باغ سر می‌زد، دوست داشتم لذت ببرم؛ همین.

یک بار در رودخانه شنا کرد. واقعا محشر بود. وقتی می‌گویم محشر، یعنی به راستی محشر.



هرچند من آنقدرها دهاتی دهاتی هم نبودم، چند کلاس درس خوانده بودم و با یک تشکیلات چپ تماس داشتم و کتاب‌هایی از زندگی و عشق، و چند کتاب کمونیستی خوانده بودم.

خواننده‌ی عزیز، بهتر است سکوت کنی. یعنی فقط تصور کن آنچه را که تعریف می‌کنم. او همچون ماهی درون آب در حال گردش بود، وقتی شیرجه می‌زد، موج‌های آب او را به گرمی نوازش می‌کردند. رودخانه هیچگاه و هیچ وقت چنین مهمان زیبایی را به خود ندیده بود. من غرق تماشایش بودم و رودخانه غرق در نوازشش. رودخانه و دختر شهری همچون عاشق و معشوق یکدیگر را در بغل گرفته بودند. انگار سال‌ها برای رسیدن به هم، سخت در انتظار بوده‌اند.

در آب سینه‌اش را سپر می‌کرد، همچون دره‌ای که رودخانه در آن جریان داشت، شیار سینه‌اش نمایان بود، مانند دو کوه بلند با دو درخت زیبای لیمو که در وزش باد به لرزه درمی‌آید، انگار شاه ماهی بود. حین شنا پاهایش را سیخ می‌کرد و موهای سرش همچون دشت سرسبز در فصل بهار، نماد زیبایی بود که بر روی آب می‌افتاد، ماهروی بی‌باک و نترس، همچون رودخانه در جریان بود. زندگی بود و زیبایی.

یک روز اتفاقی دوباره او را دیدم. گفت «سفری در پیش دارم.» دیگر او را ندیدم. سال‌ها از آن روز می‌گذرد. دیگر او را ندیدم. آدرس یا شماره تلفنی هم از او نداشتم. حالا ذهن و قلبم به انتظار اوست. دوست داشتم دوباره سری به باغ می‌زد و من این‌بار با قوری چینی و لیوان بلورین یک چای آلبالویی برایش دم می‌کردم و به یاد آن‌روزها شعرهایم را از کلبه‌ی کاهگلی باغ بیرون می‌آوردم و دوباره از او می‌خواستم که آن‌ها بازبینی کند:

او را باد شومی با خود برد و هرگز برنگشت ...

یاد او، سایه‌ی درخت پیر، و کنار رودخانه  
غوطه‌ور شدن در آن آب  
و من با دزدیده‌نگاهی جانانه،  
با این همه شور و شوق  
عشق پنهانی داشتم.

## «نوجوانی ...»

از زندان آزاد شدم، با بقچه‌ی کوچکی از وسایل شخصی. آرام، آرام با پای پیاده به طرف خیابان فردوسی راه افتادم تمام وجوم درد می‌کرد. رنگم مثل رنگ مرده، سفید بود و عفونت تمام بدنم را گرفته بود. جدا از عفونت، هر لحظه یک جای بدنم درد می‌کرد. ورهوم بود. خسته بودم و از دیدن آفتاب، نگران. اولین بار، بعد از ۱۹ ماه اقامت در سلول انفرادی، داشتم در محیط باز و شلوغ راه می‌رفتم. یادم هست که در آن موقع دل نگران بودم. چرا؟ نمی‌دانم. لحظه‌ی عجیبی بود، ترسی در وجودم موج می‌زد و به آرامی قدم برمی‌داشتم. به نزدیک فلکه یا دور میدان سنندج رسیدم. دلم برای سیگاری در این هوا آزاد لک زده بود. خیابان شلوغ بود. رفت‌وآمد ماشین‌ها و بوق‌های بی‌موقع، همچون صدای شیشه‌ی شکسته‌ای در گوشم انعکاس می‌یافت. در این لحظه فقط تنهائی؛ فقط تنهائی، شاید آرامش فکرم را فراهم آورد. دور میدان دست‌فروش‌ها داد و فریادها برای فروش اجناس‌شان داشتند و سیگار فروش با چین قوطی‌های سیگار، دلم را به پرواز آورده بود. چه لحظه‌ی بی‌رحمی بود. با خود می‌گفتم یکاش کسی پیدا شود و یک نخ سیگار در دست من بگذارد و من با نفسی عمیق، دود آن را به عمق سینه برسانم. رویای یک سیگار تمام لحظه‌های درد و پریشانی. انتظار بیهوده‌ای بود و من همچو گدایان شهر، اما با روحی مرده راه می‌روم.

## «دل زخمی»

دلی که زخمها دارد و در خود و در دریای غصهها غرق است، باید از گوشه‌ی خانه بگریزد و سر به دشت و کوه بگذارد، هق هق گریه را پای درخت پیر برد و گذری به باغ دلها داشته باشد.

با بیان شعری از درون، دل و احساس را در پیوندی با وزش باد به رقص در دشت تنهایی سپردم. من بودم و خیال، من بودم و خاطره‌ها در پناه جنگلی دور.

در اوج تنهایی رویا را در آینه‌ی زندگی به ذهن سپردم و لحظه‌های زیبایی را بر برگ‌های تک درختی نوشتم. در آن لحظه‌ی تنهایی به یاد عشق نوجوانی می‌افتم ولی او خیلی از من دور شد. هذیان می‌نویسم: «بگو که مرا به باغبانی دلت گماشتی و من نیز باغ را به هر نوع گلی که بود آراستم. حالا بیا، تا تو را به دیدن گل‌ها ببرم و آنجا تفاوت تو با گل را برایت عیان کنم. مرا احساساتی‌ست شاعرانه و تو را روحی روان. بیا با من، اگر رویاست یا خیال، یار من باش در این شب‌های تار...»

دوباره می‌نویسم!

نوشتن را برای توصیف زیبایی‌ها دوست دارم

در عالم تنهایی به اوج خیال رفتن همچون شعله‌ی آتشی‌ست

برای گرم کردن دلی عریان که به سرمای سوزان گرفتار است.

اصلا مهم نیست، غوغای دلی ست در اوج شیدائی

که مهارش سخت و بستن‌اش به قفل و زنجیر کار من نیست.

دوباره می‌نویسم

روزی فرامی‌رسد که عاشقان، گل در دست، به گذر از باغ خوشبختی دل شاداندا!  
تا آن لحظه من به کدام گور آرامیده‌ام؟ نمی‌دانم. «اما تو دل تنگت را شیدا کن،  
آراسته و زیبا باش و تنت را با جامه‌های رنگین بیار. گشاده‌دل باش و با گذر از  
کوچه‌های تاریک، پای بر هر حدیث کهنه بگذار و شمعی بیافروز! تا زاهد پیر  
بر خود بلرزد از آن شمع نوفرز / و از رفتن آن حدیث کهنه که بر باد است.»

در خواب بود یا رویا نمی‌دانم که برایت نوشتم: «تو همان آواز عشقی ... آوازی  
از کرانه‌های دور شهر رویایی من ... و من قاصدکی با قصه‌های عشق که در  
این شهر گم شده‌ام. می‌خواستم خود را به شهر غوغا برسانم و عاشقانه بگویم  
دوستت دارم... راه را نشانم می‌دهی؟»

و من برایش نوشتم قصه‌هایم را بردار، ببر به کوچه‌های تاریک و تنگ و بر در  
هر کوچه بنویس که فردا طلوع خورشید است که این بار همه به یکسان  
نظاره‌گراند ... البته بجز آنانی که خود را به خواب زدند و فردا را توان دیدن‌شان  
نیست.

دوباره نوشت اما نمی‌دانست که من در تنهایی بیگانه با عشق دل را به باد  
سپردم.

«عشق آن دریای نیلگون و آبی نیست که تو پنداشتی!

اما شاید ساحلی زیبا از سنگهای نقره‌ای شفاف باشد»

دریا علیرغم وسعت و زیبایی‌اش خشن هم هست

و جایی برای اطراق دل‌های ساده و عاشق نیست!

خلاف میل و یا تصویر ما از عشق،

عشق آرامش روحی است! برای بعضی‌ها لذت زندگی است!

عشق لحظه‌ای از زندگی ساده و عریان، به دور از هر ملاحظه. از دل شیداست که تصویر می‌کنم.

عشق شباهت زیادی به یک رهگذر ساده‌اندیش دارد که بی‌گذار از «بیابان برهوت» در گرمای سوزان! خسته‌تر از هر زمان، در حسرت رسیدن به آب گام برمی‌دارد. نوشیدن را در خشکیدن لبان‌اش می‌شود تصور کرد که در آن رویا، به ناگهان تک درخت پیر و پر شاخ و برگ را می‌بیند که او را به آرامش دعوت می‌کند و او خسته‌تر از هر زمان خود را بی‌اختیار به آن می‌سپارد، تصور کن که در پناه درخت پیر، چشمه‌ای جوشان و سرد، با آهنگی ملایم او را با شوق به ماندن دعوت می‌کند.

در آن لحظه عشق یعنی "اختیار ماندن و رفتن". گرما سخت سوزان است و او خسته و درمانده و بی‌روح می‌ماند!

آب چشمه گوارا و شیرین، سرد و سبک در کام می‌نشیند، پناه تک درخت پیر، سایانی در برابر آفتاب! او اطراق می‌کند و آسوده در پناه تک‌درخت پیر، خود را به چشمه می‌سپارد، عشق یعنی اختیار! سال‌ها می‌گذرد و او آن خاطره را به ذهن سپرده و برایش زیباترین زیبایی‌هاست!

سایه‌ای از خیالم گذشت

عشق بود به گمانم

غمی افزود مرا بر غم‌ها

فکر غریبی بود

که مرا برد به جهان قصه‌ها.

هر چه بود زیبا بود

آن قصه‌ها آن لحظه‌ها

عشقی یک لحظه بود

یک خاطره،

تصویر پای تک‌درخت پیر و چشمه‌ای در ذهن ماند بر جا!

همه چیز به سان "دریای نیلگون و آبی یا ساحلی زیبا از سنگ‌های نقره‌ای شفاف" زیبا در ذهن باقی مانده است.

دل‌م در حال طغیان است،

بسان چشمه‌های کوهستان

که در دل سنگ به عریانی!

و گاه همچون غرش رودخانه

بی‌باک از ... ریزش هر دره

می‌رود بی‌محابا

چون باغبان پیر و شیدا

با بیان واژه‌های پیایی

به هر سو عریان و روان

با تصویری تازه از عشق.

خوش اقبال کسی است  
 که ستاره‌ها را به خود  
 نزدیک‌تر از مهتاب احساس کند  
 آن‌گاه چه زیباست زندگی،  
 زیباترین زیبایی‌ها!  
 نوری‌ست در جسم و روح آدمی،  
 قلبی پر از عواطف،  
 عشق در آن شعله ور و عیان،  
 زیبایی واقعا ستودنی‌ست  
 شعله‌اش در شب تاریک از دور پیداست.  
 «دزدیده‌نگاهی که هرگز از دیده نیافتد»  
 همه جا اشک بود و سکوت  
 و خنده‌ها، لبخند بی‌صدای “رازها”  
 چون همه خاموش‌اند، خاموش  
 لرزه بر هر تنی،  
 که وحشت آفرید از ترس

من گه‌گاه زیر چشمی، با دزدیده‌نگاهی، چشمان درشت و زیبا و گسیوان  
 پریشان‌ش را که هر دلی را در خود ذوب می‌کرد، سیر تماشا می‌کردم. با آن همه



زیبایی و عظمتی که در وجودش می‌دیدم مسخ می‌شدم. زن باوقاری بود که سه فرزند داشت، اما اسمش “حنیفه” همواره بر زبان خاص و عام جاری بود. حنیفه گرچه نزدیک به چهل سال سن داشت، اما از هر زیبایی زیباتر بود. لحن صدایش چون گل بر قلب انسان می‌نشست و آن را تسخیر می‌کرد ...

علیرغم آن همه زیبایی و وقار، از درون پژمرده و بیمار به نظر می‌رسید، تمایلی به گفتن راز خود با کسی نداشت. همه چیز را دورن دلش مخفی ساخته بود با این امید که روزی همه چیز به پایان می‌رسد.

با تمام مخفی‌کاری‌ها، داستانش زیانزد اهالی محله بود. او از زخم‌زبان‌های مردم محله در امان نبود. حنیفه بسیار زیبا بود. شوهرش محمود نام داشت و به خاطر این زیبایی نسبت به او بد گمان بود. رفتاری ناپسند و غیرانسانی با او داشت.

از رفتار زشت و ناپسندش با حنیفه تمام اهالی محل خیردار بودند. محمود در یک شرکت ساختمانی کار می‌کرد، دست‌های زمخت و پینه بسته‌اش حکایت از کار سخت و طاقت فرسایی داشت. تمام سختی‌های عالم برای محمود ساده به نظر می‌رسید. تنها مایه‌ی رنج و عذابش این بود که نمی‌توانست باور کند حنیفه واقعاً او را دوست دارد. به همین دلیل روز به روز بی‌اعتمادی‌اش نسبت به حنیفه بیشتر می‌شد. محمود همیشه در پی بهانه‌ای بود تا حنیفه را به باد ناسزا و کتکاری بگیرد، طوری که آثار رفتارش بر روی بدن حنیفه پیدا بود. داد و هوارهای محمود همسایه‌ها را خیردار می‌کرد. حنیفه هم دیگر نمی‌توانست این حرکات همسرش را انکار کند. داستان دیگر از پیچ پیچ سعیدیه بیرون آمده بود و بیشتر شب‌ها زنان و مردان در مورد حنیفه صحبت می‌کردند. اینکه حنیفه و کریم رابطه‌ی عاشقانه دارند، ورد زبان‌ها بود. زندگی خصوصی‌شان مورد قضاوت مردم قرار گرفته بود و هرکس به نوعی آن را تحلیل می‌کرد. زندگی

حنیفه ساده نبود و روز به روز تلخ و تلخ‌تر می‌شد. او دیگر تنها و گوشه‌گیر شده بود.

برف سنگینی همه جا را پوشانده بود. کوچی باریکی خانه‌ی ما و حنیفه را به هم وصل می‌کرد. تنگی کوچی از یک طرف و وزش باد شدید از طرف دیگر، مجال بیرون آمدن از خانه را نمی‌داد. در همین موقع هیاهوی بلندی بالا گرفت. مادرم سریع از خانه بیرون رفت تا خود را به محل واقعه برساند. من نیز دنبال مادرم راه افتادم. تحمل سرما درد آور بود اما برای سر درآوردن از داستان، اهمیتی به سرما ندادم. آنچه که تا به حال شنیده بودم به صورت شایعه بود اما اتفاقی که در جریان وقوع بود واقعی به نظر می‌آمد. حالتی عجیب و غیرمنتظره به من دست داده بود. دلم ناخودآگاه شور می‌زد. چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد. خودم را به محل حادثه رساندم.

کریم مثل یک آهوی دست و پا شکسته در چنگال محمود و برادرش احمد گیر افتاد بود. با سروصورتی خون‌آلود، زیر ضربه‌های محکم و بی‌رحمانه دو برادر هر لحظه ممکن بود قلبش از تپیدن بازایستد.

اهالی محله همگی خود را به آنجا رسانده بودند و می‌کوشیدند پیکر نیمه‌جان کریم را هرطور شده از چنگ حریف درآورند. کریم را کشان کشان به خانه‌ی صدیق، که همسایه‌ی دیوار به دیوار محمود بود بردند تا هرچه سریع‌تر او را به بیمارستان برسانند.

کریم روزهاست که در بیمارستان است وضع و حال خوبی ندارد. مردم نیز طبق معمول، قصه‌های زیادی بر زبان می‌چرخاندند و می‌گفتند “کریم رفیق صمیمی محمود است و برای تعمیر وسایل برقی به خانه‌ی محمود رفته. هر چند که قبلاً با محمود قرارش را گذاشته بود.”

وقتی کریم به آنجا می‌رود، محمود خانه نبوده. حنیفه در را می‌گشاید و از کریم دعوت به ماندن می‌کند. کریم نیز می‌پذیرد. حنیفه به پاس احترام میهمان برایش چای می‌آورد که ناگهان محمود و برادرش احمد از راه می‌رسند و درگیری شروع می‌شود. محمود چندبار به کریم تذکر داده بود که در غیابش اجازه‌ی آمدن به خانه‌ی او را ندارد.

سه روز از ماجرا گذشته است. هوا نسبتاً خوب و آفتابی است. سعدیه و چند زن همسایه در خانه‌ی ما دور هم جمع شده‌اند. سعدیه زنان را با تعریف خود به خنده می‌آورد و من جلوی در حیاط، به بهانه‌ی سیگار کشیدن، گوشه شنوا برای شنیدن سخنان دوستان مادرم دارم بدون اینکه آنها متوجه شوند. سعدیه برای زنان تعریف می‌کند که محمود و برادرش چیزک کریم بیچاره را بریده‌اند. در همین لحظه زن کریم نیز وارد جمع می‌شود. سعدیه مجبور می‌شود سخنانش را قطع کند، اما همسر کریم بدون توجه به بحث‌های آنها می‌گوید که شوهرش گناهی ندارد و زنیکه خودش “هیز” است، اگر کرمکی نباشد چرا یک مرد نامحرم را در خانه‌اش راه می‌دهد؟ در جواب سخنان همسر کریم فقط سعدیه بود که گفت “یعنی چی! همه ما از بچگی باهم بزرگ شدیم. من هم اگر جای حنیفه بودم همین کار را می‌کردم.”

دیگر کسی چیزی نگفت!

فروشگاه، مغازه، قهوه‌خانه‌ی سرراه و خلاصه هر جای که پاتوغ و یا محل تجمع است، بحث داغ داستان حنیفه و کریم است. همه شنیده‌اند و شنیده‌ها را به عنوان اخبار دقیق با آب‌وتاب و رنگ و بوی تازه، تعریف می‌کنند. دنیای مردها کوچک است، شاید آنقدر کوچک که من توان توصیفش ندارم. دنیای مردها، بحث و جدال مردان بر سر غیرت و ناموس و شرف است. معنای غیرت و ناموس را به سختی توانستم بفهمم که غیرت یعنی قدرت و توانایی یک مرد به عنوان مالک زن. اما شرف را بعدها فهمیدم، چون یک روز از رفیقم که با

تجربه‌تر از من بود این را پرسیدم و او در جوابم گفت: «یک زن متعلق به یک مرد است و چیزهایی هست که تو نمی‌فهمی و من هم نمی‌توانم بگویم شرف چیست» درکل ناموس مرد، زن است و اینکه زن باید زندانی خانه باشد، مبدا کسی ناموس‌شان را خط بیاندازد و آنوقت کار به جنگ و خونریزی می‌کشد و مردانگی یک مرد مورد محک قرار می‌گیرد. البته من خودم، وقتی که اولین بار سیلیم را تیغ زدم، مردم محل نفرینم کردند و همه برای مادرم غصه می‌خوردند و می‌گفتند: «بیچاره زن، عاقبت پسرش لعنتی‌ش اوخواهر از آب در آمد» و تازه بقالی سر کوچه حاضر به فروش سیگار به من نبود چون می‌گفت «دست نمازم باطل می‌شود».

محمود و برادرش در بازداشتگاه موقت به سر می‌بردند و مردم نیز تمایلی به ختم ماجرا نداشتند. تشر، طنعه و زخم‌زبان‌های عامیانه در کوچه و بازار به گفتار روزمره تبدیل شده بود. حنیفه دیگر جرات از خانه بیرون آمدن نداشت اما مردم همچنان در انتظار نتیجه‌ی داستان!

روز سه‌شنبه، دوهفته بعد از ماجرا، محمود از زندان آزاد شد اما دیگر به موقع سر کار نمی‌رفت و در میان دوستان و آشنایان کمتر آفتابی می‌شد. بیشتر اوقات را در تنهایی به سر می‌برد و رفتارش با بچه‌ها و همسرش کاملاً شکلی وحشتناک به خود گرفته بود. خانه تبدیل به یک شکنجه‌گاه شده بود. چه کار باید کرد؟ سؤالی است که ذهن حنیفه و محمود را به خود مشغول کرده است. اواخر زمستان است. تمام سروصداها رو به خاموشی است، اما فاجعه‌ی واقعی در حال شکل‌گیری است. خزان زندگانی حنیفه فرا می‌رسد و سرانجام در جنایتی هولناک به مرگ ختم می‌شود.

روز یکشنبه است، حنیفه در خواب و بچه‌ها در مدرسه هستند. محمود، این مرد صاحب ناموس و باغیرت که هیچ وقت سعی نکرد واقعیات زندگی انسانی را بفهمد، زمان را غنیمت می‌شمارد و دست و پای حنیفه را می‌بندد و با سیخ داغ،

ابتدا چند جای بدنش را داغ می‌کند و سرانجام، کپسول گاز را دورن خانه باز می‌کند و حنیفه را با خانه به آتش می‌کشد و خودش می‌گریزد.

برای فرزندان حنیفه خانه‌ای درهم سوخته و مادری به خاکستر تبدیل شده باقی است که کابوس شب‌های تاریک تنهایی آن‌ها است و زخم زبان‌های مردم که مادر را بدکاره و پدر را دیوانه به حساب می‌آورند، لحظه‌های تلخ زندگی بچه‌های محروم شده از مهر و محبت مادر را رقم می‌زند.

در نماز جماعت امروز یکشنبه، ملائقی احادیثی ذکر کرده که دنباله‌ی همان حدیث روز جمعه است که گفته بود «زنانی که دست به خودسوزی می‌زنند مسلمان نیستند. آن‌ها پا را از گلیم خود بیش از حد دراز کرده و توقعی بالاتر از چهار گوشه‌ی خانه دارند و این از نظر اسلام جایز نیست.» وی همچنین در فتوای خود اعلام کرد هر گونه شرکت در مراسم ختم چنین زنانی از نظر شرع اسلام گناه و در ضدیت با خداست و کسانی که در چنین مراسمی شرکت می‌کنند کافر و تا هفت پشت‌شان یعنی نسل بعدی‌شان هم در آتش جهنم خواهند سوخت. اکثریت مردم به دنبال فتوای ملائقی، حنیفه را گناهکار و مستحق چنین مکافات‌ی پنداشتند و «بیچاره محمود» را بی‌گناه توصیف می‌کردند. چه باید کرد؟ آیا حنیفه و آثار جسد سوخته‌اش را باید در اوج بی‌حرمتی به حال خود رها کرد؟ یا با گذشتن از احادیث ملائقی، مراسمی برای او برپا کرد.

سعدیه، این زن با هوش و فداکار نقش پیشرو داشت و با همراهی ۱۵ زن دیگر، یعنی یک‌درصد از زنان روستا، آماده برای خاک‌سپاری حنیفه شدند. گرچه روستا در سکوت عجیبی آرمیده بود. حرکت‌ها بدون صدا و خاموش، لب‌ها بسته و چشم‌ها مه‌آلوده. زن‌ها افسرده حال، مایوس و سرخورده، اما سعدیه پیشرو بود. او در حین خاک‌سپاری به همه چیز بد و بیراه می‌گفت، زمین و آسمان را به باد ناسزا می‌گرفت و ملائقی و نطقش را عرعر خر توصیف

می‌کرد. در این میان خواهر سعدیه که در مراسم حضور داشت، مدام به او تذکر می‌داد که مواظب حرف‌هایش باشد. سعدیه اشک می‌ریخت و می‌گفت آن شوهری که قصد کشتن مرا داشته باشد، جنازه‌اش را قبل از خودم به درک واصل می‌کنم.

جنازه‌ی سوخته، یا بهتر است بگویم یک مشت استخوان سوخته، در محل حادثه توسط سعدیه و چند زن دیگر کفن‌پوش شد و من و پسر سعدیه که تنها مردان حاضر در مراسم بودیم، به دستور سعدیه به مسجد رفتیم و بدون سؤال تابوت را آوریم و جنازه را در آن گذاشتیم.

تابوت بالا رفت و من پسر سعدیه باید غرور و مردانگی خود را میان زنان به نمایش می‌گذاشتیم. هر دو باید جنازه را حمل می‌کردیم. در اوج غرور تابوت را بالا بردیم و بر شانه‌های خود گذاشتیم. در عین حال سعدیه وارد میدان شد و زیر تابوت رفت و به دنبال او زنان دیگری نیز زیر تابوت را گرفتند. هرچند تا قبرستان بیست دقیقه راه بود، اما مراسم ابهتی بسیار زیبا به خود گرفت. تا به حال همیشه مردان بودند که جسد را در تابوت می‌گذاشتند و حمل می‌کردند. کندن قبر هم کار مردان بود. برای دفن جسد هم این مردان بودند که همراه با ملاتقی، جسد را دفن می‌کردند و بعد از بازگشت مردان از قبرستان، زنان اجازه می‌یافتند که به قبرستان بروند و شیون و زاری کنند. اما امروز همه چیز فرق می‌کند. گرچه همه زن بودند و حمل تابوت با زنان بود اما من و پسر سعدیه نیز در میان آنان بودیم، این کاری آگاهانه نبود. شاید غریزه‌ی انسانی بود که مرا وادار به این حرکت با شکوه کرده بود، حداقل برای بیان این که ما با سایر مردان ده فرق داریم.

به قبرستان که رسیدیم خانمی باوقار کلنگ بر زمین کوبید تا قبر زن نگون‌بخت را بکند. من نیز تحریک شدم و رفتم کلنگ را از دستش گرفتم و به کندن زمین مشغول شدم. در این میان پسر سعدیه بیل را بر داشت و با من

همراه شد. این نخستین مراسمی بود که در آن مذهب حضور نداشت و صدای کلمات عربی شنیده نمی‌شد. سعدیه سخنرانی می‌کرد و در پایان نطق خود گفت: «با حضور این دو نوجوان در این مراسم باید با غرور بگویم که همه‌ی مردان ما در جهالت غرق نیستند، هنوز مردانی داریم که با اتکاء به احساسات انسانی، خودشان را از حیوان بودن جدا می‌کنند و با ملاتقی‌ها همراه نیستند. البته قبلاً هم ملاتقی به نقل از پیامبر اسلام گفته بود که زن شیطان و مظهر شرارت است. هنگام بازگشت از قبرستان به ده، سعدیه با نگاهی معصومانه اما با معنای عمیقی از عواطف، همچون فرماندهی در میدان یک جنگ تحمیلی، یک نبرد خونین و نابرابر، همچون اسبی عاصی، با فایق آمدن بر بلندی‌های کوهستان، سرش را بالا و بانگاهی رو به جلو راه افتاد. به آرامی قدم بر می‌داشت و محکم بر زمین پای می‌گذاشت، گویی کبک کوهستان است که در گندم‌زار، تصویری از زیبایی طبیعت به نمایش گذاشته است و با نگاه به هر سوی همچون آهویی با گذر از وحشت در جنگل، چشم‌انتظار حمله‌ی دوباره‌ی حیوانات وحشی به گله‌اش می‌باشد. فرماندهی بی‌نظیر در حال بازگشت به سوی ده و دیگر زنان نیز با اعتماد به دنبالش، اما کسی بر این صحنه نمی‌خندید. همه ساکت و آرام، ناخودآگاه به سرنوشت خویش می‌اندیشدند، زیرا می‌دانستند که با وجود حاکمیت جهل و خرافه، هیچ‌جا امن نیست و مکان خانواده به اسارت‌گاه تبدیل می‌شود و زنان در جنگی نابرابر قرار دارند و عاقبت این جنگ ناخواسته به کجا خواهد انجامید، معلوم نیست. اما جنگ نابرابر و بی‌رحم، بهایی بس گران می‌طلبد. ظاهراً دنیا در حال عقب‌گرد است و انسان‌ها خاموش و نظاره‌گر.

فقط عقربه‌ی ساعت‌م رو به جلو حرکت می‌کند اما زمان متعلق به ۱۴ قرن پیش است و من هر لحظه شاهد جنایاتی تازه. گرچه هنوز زنده‌ام به نفسی در میان مردگان، تا هر روز که می‌گذرد نثری از نابرابری‌ها بنویسم؛ نثری غم‌انگیز اما با زبانی عامیانه و قلمی بی‌رنگ. گرچه دل به دریا می‌زنم و می‌نویسم و به تصویر

می‌کشم آنچه را که می‌بینم و به نقد می‌کشم آنچه را نمی‌پسندم، اما زمان سریع است و دست شوم مردان خدا، در کار خلق جهالت و جنایتی تازه.

زمستان ۱۳۶۷

### توضیح:

این فاجعه متعلق به ۳۳ سال پیش است که من در سال ۱۳۶۷ یعنی یک سال بعد از وقوع فاجعه آن را نگاشتم،

۳۳ سال پیش - یعنی در سال ۱۹۹۷- که اینترنت کم‌کم داشت در میان ایرانیان جا باز می‌کرد و دو سایت اینترنتی فارسی‌زبان به نام‌های «دیدگاه» و «روزنه» آغاز فعالیت کرده بودند، این داستان را برایشان ارسال کردم که منتشر کردند. بعدها در چند سایت فارسی‌زبان دیگر نیز بازنشر شد و مورد استقبال قرار گرفت. امروز، در پی بالاگرفتن زنجیره‌ی قتل‌های ناموسی، نشر دیگرباره‌ی آن را خالی از فایده نمی‌بینم.



## زندگی»

من زندگی را دوست دارم: به خاطر بوی گلی در جنگلی دور، آنطرف آب‌های گرم، زیر چتر هوای مه آلوده فصل سرد.

آشناییت مرا به سرزمین‌های دور، به ساحل دریا و دشت‌های وسیع مهربانی می‌برد و شب‌ها مرا با مهربانی و عشق غرق رویا می‌کند.

من زندگی را دوست دارم: فقط به خاطر دو چشم نسبتاً بزرگ یک آهوی گریخته از دست صیاد که لبانی آمیخته به عشق دارد. تا یک‌بار از نزدیک‌ترین خط مقدس تابوها غرق تماشایش شوم. چراکه همچون گلوله‌ای پرتاب شده از دور، دل مرا نشانه می‌رود تا من عاشقانه‌تر از همیشه، سروده‌ای تازه از رازهای زندگانی را با تصویری تازه‌تر از عشق، نثار حالش کنم. می‌بویمش، می‌بوسمش و شب، با تصویری از زیبایی چشم‌هایش در خلوت خود نثری یا شعری - هرآن‌چه که از دل برآید - بنویسم.

من زندگی را دوست دارم: به خاطر گسیوانش که هر تار آن معجزه‌ای از مهربانی‌ها است. به خاطر اینکه چشم‌هایش نماد زیبایی‌ها است و به خاطر گردن بلورینش، به این امید که شاید روزی خود را به آن بباویزم و غرق عشق شوم.

آه دوست من، چه رویای زیبایی‌ست. من با این رویا، شادمانه خواهم زیست و بوسه‌ای با لطافت در اوج مهربانی و دوست‌داشتن نثارش خواهم کرد. او نازنین

نازنین‌هاست که چشمانی آتشین دارد و گردین بلورینی که بر سینه‌ی باغ  
مهربانی‌ها جای گرفته و پیام دل را می‌رбайд. خداوندگار لطافت‌ها ست.

هر روز پنجره‌ی اتاقش را به سوی باغ پر از گل شعرم می‌گشاید. حفره‌های  
خالی دلم را پر از عشق و گرمی می‌کند و چه زیبا است اگر بتوانم به دنیای  
احساسش سفر کنم و در لابلای اشعارم برای دل کوچکش کلبه‌ای بسازم تا در  
آن، رویاهایش را با پروانه‌های عشق به شاخه‌های گل پیوند بزند! هر چند،  
امروز در کوچه‌باغی، اطراف ده دیدمش که خوشحال بود.

### «خوشا به حال بابا بزرگ»

اگر پدربزرگم زنده بود و می‌شنید که یکی از مومنان خدا قلب سرباز زنده‌پوش سوریه را در اوج نفرت می‌خورد درجا دق می‌کرد و می‌مرد.

اما خوشبختانه در زمان او هرگز چنین داستانی را نشنیدیم و همین باعث طول عمرش شد. طول عمری که به گفته‌ی دیگران بالای ۱۰۰ سال بود.

البته دنیای او آنقدر کوچک و زیبا بود که خودش از شادی در پوستش نمی‌گنجید. صبح سحر، خیلی ساده، عصا به دست راه می‌افتاد و یک ساعت بعد، زیر چتر درخت گردوی کنار چشمه می‌نشست و با لبخندی از شادی، پیاله‌ی چای داغی که روی منقل سنگی درست شده بود، از دست نوه‌اش می‌گرفت و بالذت و هیجان می‌نوشید. دنیای کوچک او پر از آرامش بود و خودش می‌گفت عمری کار کرده و هیچ وقت هم خسته نشده است. وقتی هم که با مادربزرگ آشنا می‌شود با یک کلام عاشقانه به توصیف خودش: «برایت می‌میرم و تو هم برایم سماور داغ عشق باش» از او خواستگاری می‌کند.

اگر پدربزرگم زنده بود و می‌شنید که ۵۰ کودک در سرزمین سوریه به دست مومنین خدا سر بریده شدند مطمئنم که قلبش می‌گرفت. شاید مثل آدم‌های امروزی «جوانمرگ» می‌شد و تازه ما می‌ماندیم و مادربزرگ که کلی از شاهکارهای او برایمان تعریف می‌کرد.

مادربزرگ عاشقانه از پدربزرگ می‌گفت: «یک روز طوفانی بود، ما نان و ذخیره‌ی غذایی نداشتیم و پدربزرگ به عنوان یک مرد نمی‌توانست خانواده را در چنین وضعی ببیند. نزدیکی‌های بهار بود و اسب دو ماهی می‌شد که آفتاب ندیده بود. پدربزرگ بعد از زین کردن اسب، پا در رکاب گذاشت. اسب سرکش و مست، پدربزرگ سوار ماهر و مرد باران دیده، همچون یک فاتح بر اسب نمایان بود و ناگاه در میان باد و باران گم شد تا همان روز بعد از ظهر که با کیسه‌های بزرگ آرد و کلی خواروبار برگشت. مادربزرگ در تعریف از مردانگی پدربزرگ با چانه‌ی بسیار گرم می‌گفت و می‌گفت و پدربزرگ هم او را با نام خاتون صدا می‌کرد که همین نشان کلی احترام بود.

پدربزرگ و مادربزرگ سال‌هاست که در گورستانی بالاتر از آبادی آرمیده‌اند. گرچه عمرشان دراز بود و زندگی‌شان سخت و پرهیجان، اما هرگز از زندگی شکایتی نداشتند و همیشه احساس خوشبختی می‌کردند، آن‌ها هیچ‌وقت از گورهای جمعی ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۷ خبر نداشتند و هیچ‌وقت از کشتار جنگ ایران و عراق - جنگی که لازم نبود و قرار هم نبود اتفاق بیافتد- چیزی نفهمیدند. پدربزرگ متأسفانه هیچ وقت ماهیت مذهب را نشناخت و هرگز به جنگ خدا نرفت، هرچند هیچ وقت هم به عبادت او نشست. خدای او و دین او در دنیای کوچکش پر از مهربانی و لطافت بود و او هرگز نشنید که مردان خدا در زندان‌ها با وکالت خود خدا به متهم تجاوز می‌کنند، سر می‌برند و بمب منفجر می‌کنند. او هرگز از سنگسار و قطع دست و غیره نشنید و اساساً به همین دلیل عمرش طولانی بود و امروز عمر جوانان ما به همین دلایلی که بر شمردم، کوتاه است. البته کوتاه ...

## اولین خاطره در آلمان!

همراه یکی از رفقا با علاقه وارد یک سوپرمارکت ایرانی شدیم. فروشنده به آرامی حرف می‌زد و گاه گاهی آب دهانش همچون آبشار کوهستان به سوی ما پر می‌کشید. برای جلب مشتری چانه‌ی گرمی داشت و ما را تشویق به خرید می‌کرد که رفیقم شانهای به من زد و گفت «یارو خودشه، آویزونه.»

پرسیدم: یعنی چی؟

- می‌گم، تریاکیه بابا.

- خوب که باشه.

- ای بابا، محض اطلاع گفتم.

اما فروشنده بدون توجه به عکس‌العمل‌های ما، خیلی صمیمی با اسم مرا صدا کرد و گفت:

- شمی‌خان! ما خاک ایران آوردیم، کیلویی ۱۵ مارک. خاک ایران عزیزه.

رفیقم در جواب با زبان طنز گفت: شما چه ایرانی خوبی هستی. برای احیای بساط هم که شده، خاک می‌فروشید.

بلافاصله یک مشتری از ته مغازه در جواب رفیقم گفت: آره، چرا که نه؟ درود به حاج محمود که این کار رو می‌کنه، ایران رو که از ما گرفتن، لااقل بگذار خاکش رو در خونه داشته باشیم.

من ساکت بودم و یکی دیگر از مشتری‌ها که لحن صمیمی‌تری داشت خطاب به حاج محمود گفت:

- آره حاج محمود! شب‌جمعه جای شما خالی، سفره‌ی حضرت عباس انداختیم و در کنارش خاک ایران و عکس کورش بزرگ و شاهنامه‌ی فردوسی هم گذاشتم. چکارکنیم دیگه؟ وقتی ایران رو ازمون گرفتن، اینها تنها چیزهایی هستن که باید به آن دل خودش کنیم.

و ما بدون اینکه خرید کنیم از مغازه زدیم بیرون، در حالیکه از این مضحکه سخت آزرده بودم.

رفیقم با لحنی حق به جانب گفت: تو که همیشه حاضر جوابی؟ وقتش بود که بری توی اعصاب‌شون ولی سکوت کردی. چرا؟

گفتم: چی باید می‌گفتم وقتی این‌ها اینطور مسخ شدن و در اوج ناتوانی برای ارضای خود به هر چیزی چنگ می‌اندازند؟ غم‌انگیزتر از همه این است که رویای انسان، بازگشت به گذشته باشد. این یعنی مرگ خاموش و بی‌صدا در اوج تسلیم و نهایت ضعف.

تابسان ۱۹۹۰

## «یک قصه‌ی قدیمی»

به بهانه‌ی جشن تولد

در سال ۱۳۴۳ نهم اربیهشت ماه برابر با ۲۹ آوریل در صلوات‌آباد سنندج به دنیا آمدم.

درطول زندگی‌ام هیچ وقت جشن تولد نگرفتم. (کسی هم تولدم را هرگز تبریک نگفت)

نه به مناسبت تولدم جشنی گرفتند و نه خودم تمایلی به اینکار داشتم. برایم بی‌تفاوت و حتا بی‌معنی بود (و به راستی بی‌معنی هم هست).

متولد شدم؛ به دنیا آمدم در جامعه‌ای که باید ریا کار و شیاد باشی تا بتوانی در آن زندگی کنی. تا بتوانی با مسخ‌شدگان مذهبی و ناسیونالیست، ساعت‌ها بر سر ارزش‌های انسانی بحث کنی و بعد زبانت را هم گاز بگیری تا به جرم حقیقت‌گویی در این دنیای پر از تناقص و ریا، مورد آزار و اذیت قرار نگیری که من بارها قرار گرفتم و از این دنیای سرشار از نابرابری‌ها، آزارهای بسیار دیدم. به راستی آزردم.

به داستان تولدم برمی‌گردم؛

هر سال یک خانم آلمانی در روز تولدم به من زنگ می‌زد و تبریک می‌گفت.

یک روز او را به صرف نهار در یک رستوران شیک دعوت کردم. البته این کار من سؤال برانگیز بود. برایم جالب بود و جذابیت خاصی داشت که این خانم چرا تولد مرا فراموش نمی‌کند و هر سال تبریک می‌گوید.

لباس مخصوص مهمانی‌ام را پوشیدم، عطری زدم و دستی به سر و صورتم کشیدم؛ سری به آرایشگاه زدم و ابروهایم را که مثل آیت‌الله‌ها کلفت و ناپسند شده بود به دست آرایشگر سپردم تا بند بباندازد و منظم و مرتب‌شان کند و انعامی هم به او دادم.

دو - سه روز بعد از تولدم بود که به صرف نهار دعوتش کردم و او هم قبول کرد.

سر یک میز دونفره نشستیم؛ لحظه‌ای دست نیافتنی. کوشیدم مردانگی و غرور خود را حفظ کنم و یک باره تابلو نشوم. زنی بسیار با وقار، زیبا و جذاب بود، پیراهن سرخی به تن کرده بود که زیبایی خاصی به او می‌داد و دلهم را با خود می‌برد. با ابروانی دست نخورده، با بوی عطری خفیف که هر مرد دهاتی مثل من را مسخ خودش می‌کرد. انگار خواب می‌دیدم. در هر صورت ذهن مرا به اسارت گرفته بود، خلاصه غرق وجودش شده بودم، از اینکه با او سر یک میز نشسته بودم مست غرور و غرق در هیجان بودم، لحظه‌ای بسیار زیبا و خوشایند.

صحبت از جشن تولد بالا گرفت و من به او گفتم که تا حال نه خودم جشن تولدی گرفته‌ام و نه کسی برایم گرفته علی‌رغم آنکه در جشن تولدهای زیادی شرکت کرده‌ام.

خانم آلمانی پرسید چرا؟ در جواب گفتم «نمی‌دانم. چون زندگی ما آنقدر سخت بوده که وقت فکر کردن به جشن تولد نداشتیم و همانطور عادت‌مان شده. در آلمان هم با وجود امکانات زیاد این جشن را نگرقتیم.»



در حین همین گفتگو از خانم پرسیدم «شما تنها کسی هستی که به من به خاطر تولدم هر سال زنگ می‌زنید و تبریک می‌گویید...»

خیلی خوشحال شد و در جوابم گفت: «چون ماهی که تو به دنیا آمدی برابر با سال روز تولد و مرگ هیتلر است.»

این را که گفت، دلم شکست و فرو ریخت. یک شوک، یک ضربه‌ی ناخودآگاه بر سرم فرود آمد. ناراحت شدم. فوری بهانه‌ای برای فرار یافتم، باعجله حساب میز را که معادل مزد سه روز کارم بود پرداختم و از رستوران خارج شدیم.

فردای آن روز به شهرداری شهرمان رفتم و تصمیم گرفتم تاریخ تولدم را تغییر دهم؛ جالب‌تر از این، وقتی به خانمی که پشت میز اداره نشسته بود داستان را توضیح دادم او با حالت تعجب گفت «آخ، ناین» تاریخ تولد دختر من هم همین ماه است.

گاه علی‌رغم اینکه اندکی از خودم دور می‌شوم یا به دور از خویش، گم می‌شوم، گردبادی ناخودآگاه مرا به درون خودم باز می‌گرداند. با این تفکر که انسان باید باور انسانی داشته باشد و نباید به خاطر هرچیزی نام خود را تغییر دهد، چون تاریخ آغشته به خون است و اسم‌ها به دلایل خاصی ظهور کرده‌اند. این‌گونه بود که من از تغییر تاریخ تولدم منصرف شدم.

زیرا روزی که من به دنیا آمدم برای مادرم بهترین روزهای زندگی‌اش بوده ... روزی که پدرم لبخند شادی بر لب داشت. این روز، تاریخ زندگی من است و من آن روز را دوست دارم. اسم من و تاریخ تولد من، زاده گاه من، هر سه شروع تاریخ زندگی من است.

## یادۀ و یادداشتها

حالا ممکن است یکی چنگیزخان اسمش باشد و یکی محمد یا هیتلر یا کوروش ... افکار آدمها مهم است و این که چگونه انسان و انسانیت را معنا می‌کنند.

بهار ۱۹۹۴ میلادی

### «یک اعتراف صادقانه»

لحن صدایش صمیمانه بود، آن قدر صمیمانه که تا مغز اسخوانم نفوذ کرده بود. به طرف صدا برگشتم، مونی بود که با شتاب و عاشقانه بغلم کرد. احساس عجیبی بود. انگار بعد از سال‌ها گم‌شده‌ی خود را در اوج ناباوری پیدا کرده بود. با حسی عجیب و زیبا، دستانش را سفت دور کمرم حلقه زده و با تمام وجود، مرا غرق بوسه‌های نرم و لطیفش می‌کرد. در حین بوسیدن تندتند حرف می‌زد، انگار ناگفته‌های بسیار برای بازگفتن داشت. بعد با شور و شوق زیاد فریاد زد «این برادر واقعی من است» صدای صمیمانه‌ی او دوباره در فروشگاه طنین‌انداز شد. نگاه‌ها کنجکاوانه به سوی ما برگشت که ناگاه آن صحنه‌ی پرهیجان به صحنه‌ای غم‌انگیز و دردناک بدل شد. بی‌اراده خشکم زد. انگار هیپنوتیزم شده بودم. احساس شرم و خجالت وجودم را گرفته بود که ناگهان دستان مونی از دور کمرم باز شد، او نیز یخ زده بود. فقط دیدم اشک از چشمانش سرازیر شده و در آن لحظه از من فاصله گرفت. من موجودی ترسناک، مردی خشن، خالی از رحم و عاطفه، خالی از شعور و معرفت، همچون سگ وحشی ولگرد، همچون اشراف‌زاده‌ای نجیب شده بودم.

ناگهان به خود آمدم. مونی هنوز خیلی دور نشده بود، به طرفش دویدم و در اوج عشق، صدایش زدم: «مونی ... مونی ...» سرش را برگرداند، چشمانش را دیدم که غرق اشک بود و چهره‌اش حالت کودکی ترسیده یا تحقیر شده را داشت. از اتفاق پیش‌آمده بسیار متاثر بودم.

البته که احساس شرم در وجودم موج می‌زد. خواستم بگویم: «مونی ... مونی ...» اما او کنترل خود را از دست داد و با صدای بلند فریاد زد: «برو، برو ... تو نیز یکی هستی مثل همه‌ی اینها، تو هم متفاوت نیستی.»

من اشتباه فکر می‌کردم که ناگهان با لحن دردناک گفت: «برو دیگه!»

نگاه تمام حاضرین به ما دوخته شده بود، نگاه‌هایشان معنی‌دار بود. من مونی را بغل کردم، بوسیدم و گفتم: «باور کن بی‌اختیار خشکم زد؛ باور کن ...» اما او دلش شکسته بود. هر دو آرام، بدون اینکه خریدی بکنیم از فروشگاه خارج شدیم. من با احساس گناه توام با شرم ناشی از سرشکستگی در برابر مونی و او با دلی شکسته و احساس تحقیر، با گام‌های تند از آنجا گذشتیم.

مونیکا یک دانشجوی رومانیایی بود که تحصیل را رها کرده و به آلمان آمده بود. قامتی نسبتاً بلند، بانویی با صلابت، با چشمان آهویی‌اش انسان را در خود غرق می‌کرد. صورتی لاغر و دماغی باریک داشت که زیبایی او را صدچندان و انسان را مسخ خود می‌کرد. او به راستی زیبا بود؛ خیلی زیبا.

موهای سرش همچون اسب وحشی دست نخورده، باندرکی فر، بلند و طلایی بود و بر شانه‌های تنومندش ریخته و زیبایی‌اش را چندبرابر دیدنی‌تر می‌کرد تا آنجا که چشمانم را به اسارت می‌گرفت. لباس پوشیدنش ساده اما متناسب با اندامش بود. پیراهن زرد، زیبایی خاصی به او می‌داد. گاه نیز پیراهن قرمزی هم می‌پوشید. نوع انتخاب رنگ لباسش نشان می‌داد زنی باهوش و دارای تفکری خاص است. بوی عطری که استفاده می‌کرد، همچون آمیخته‌ای از بوی گل‌های متنوع بهاری بود که انسان را رها از افسردگی، به اوج مستی می‌رساند.

من رستوان کوچک و سیاری داشتم که مشتریان می‌توانستند بی‌درنگ، غذای خود را گرفته و بدون هدر دادن وقت، با خود ببرند. این محل کسب، دقیقا

روبه‌روی سوپرمارکت بزرگ و معروف شهر قرار داشت و من می‌توانستم همه‌ی رفت‌وآمدها را زیر نظر داشته باشم.

یک روز گرم تابستان بود، ساعت حدود هفت صبح. البته دقیقاً یادم نیست ولی هنوز صبحانه نخورده بودم که مونی را دیدم. آن هنگام هنوز او را نمی‌شناختم.

گفت: «صبح بخیر آقا!» و از من تقاضای کمک کرد.

مشکل کوچکی داشت و من از آنجا که اگر واقعا کاری از دستم برآید و در توانم باشد همیشه بدون توقع انجام می‌دهم، به تقاضایش پاسخ مثبت دادم و او را خوشحال کردم.

دو روز گذشت، مونی دوباره پیشم آمد و به یک قهوه مهمانم کرد. از هر دری سخنی، در حد تبادل اندکی اطلاعات شخصی و آشنایی ما رنگ و بوی دیگری گرفت.

تا آن موقع گاهی از من غذا می‌گرفت و بیشتر اوقات انعام هم می‌داد، دست‌و‌دل باز بود. اگر فرصتی بود بحثی هم می‌کردیم. اولین بحث‌مان در مورد بی‌دینی بود و وقتی فهمید که من هم بی‌دین هستم خیلی ذوق‌زده شد. البته در مورد همه چیز بحث می‌کرد، دلش در گرو سرمایه‌داری دولتی بود. باور داشت که اندکی رحم انسانی در آن می‌شود دید. من هیچ وقت در مورد شغل مونی از او سؤال نکردم.

خیلی صمیمی شده بودیم تا آنجا که بحث‌های سیاسی ما تبدیل به درد‌دل‌های خصوصی شد.

درست یادم هست، یک روز نزدیک ظهر بود. مونی را پریشان دیدم، قهوه‌ای با هم خوردیم و او سفره‌ی دلش را گشود: «می‌دونی شغل من چیه؟»

گفتم: «ما دو دوست خوب هستیم، اصلاً مهم نیست شغل تو چیه...»

که ناگهان با شرم گفتم: «من تن فروشم.»

نگاه صمیمانه‌ای به او کردم و گفتم: «تو رو به عنوان دختر خوبم پذیرفتم، شغلت به خودت مربوطه، آنچه برای من مهمه اینه که تو در قلبم جا باز کردی و خیلی چیزها هم از تو یاد گرفتم. واقعا وجود تو برای من خیلی سودمند بوده.» راست بود، من از مونی خیلی چیزها آموختم و از دانش او بهره بردم، مونی دانش فراوانی در سینه داشت، صاحب شعور سیاسی بود.

مونی از اینکه دید شغل او در مناسبات ما تاثیر گذار نیست، خوشحال شد، اما این اعتراف، اعتمادبه‌نفس را از او گرفته و از اینکه تن فروش بود، رنج می‌برد. بیشتر کارکنان فروشگاه و اطراف آن می‌دانستند که مونی تن فروش است، اما برای من واقعا مهم نبود. مونی تمام زندگی خصوصی خود را برای من گفته و بعضی اوقات مشکلات کاری و اتفاقاتی را که برایش می‌افتاد برایم بازگو می‌کرد.

یک روز در مورد زنان تن فروش ایران برایش گفتم. از مشکلاتی که سر راه دارند، نبود امنیت، و سلاخی شدنشان. مونی به گریه افتاد. البته او یک بار برایم توضیح داد که چگونه به دام مافیا افتاده و با آمدن دمکراسی، چه اتفاقاتی در رومانی رخ داده، فقر چگونه دامنگیر مردم شده و پدرش چگونه به دلیل ورشکستگی، دست به خودکشی زده. لاشخورها به باقی‌مانده‌ی مال و منال او حمله و آن را تصرف می‌کنند و بعد از آن اتفاقات تلخ، مونی برای نجات خانواده در دام مافیا می‌افتد و از روی اجبار، سر از فاحشه‌خانه‌های آلمان در می‌آورد.

آخرین بار که دیدمش با هم دو فنجان قهوه خوردیم و کلی گپ زدیم. گفتم که یک خانه‌ی کوچک در رومانی خریده و یک بچه هم دارد. تقاضای یک دوره‌ی آموزش پرستاری در بیمارستان کرده بود که پذیرفته شده و توانسته از

تن فروشی خود را رها کند. بعدها شنیدیم در بیمارستانی در آلمان مشغول کار شده است.

راستش

گلی را پژمردن

یا از ساقه شکستن

آسان است،

من نیز گلی را از ساقه شکستم.

نازنین دوست! بشنو از من این قصه را

هنر زندگانی یعنی «فهمیدن»،

«بوییدن»

«حس کردن» و

بر خلاف جهت باد «دویدن».

### «عشق باغبان پیر»

باد خبر آورد که بنفشه در جستجوی باغبان پیر است. لحظه ای نگذشت که بوی عطر بنفشه در هوا پیچید و باغبان پیر را با خود برد. البته باغبان پیر با بوی بنفشه آشنایی داشت و در آن لطافت خاصی می‌دید، تا حدی که از آن مست می‌شد و باد، از مستی باغبان در تعجب و شگفتی می‌ماند. اهل دل یا شیفته‌گان طبیعت می‌دانند که بنفشه در فصل بهار، در مناطق کوهستانی و میان بیشه‌زارها می‌روید. گلی بسیار عاطفی و خوشبوست. گلی ست لطیف و حساس که با قد بسیار کوتاهش در معرض دید نیست، اما با بوپرانی، تماشاچیان را به سوی خود جلب می‌کند. بوی بسیار ملایم و نرمش از ده متری و چه بسا بسیار دورتر حس می‌شود.

باغبان، سال‌های بسیار دور و بر حسب اتفاق، راهش به یک باغ دلنشین افتاد که فضای حاکم بر آن را غم گرفته بود. گل بنفشه که در اوج تنهایی، بی‌اعتنا به باد، در شکل و شمایل باغبان خیره بود، بوپرانی می‌کرد و باغبان نیز با حس زیبایی او را به خاطر سپرد و با شتاب از آن باغ دور شد.

سال بعد باغبان در میان طوفان گرفتار شد و ناامیدی وجودش را گرفت. هر لحظه ممکن بود جاننش را از دست بدهد. علیرغم تجربیاتی که از وقوع حوادث داشت، دل به یاس و ناامیدی سپرد. یک روز قبل در خواب بنفشه را دیده بود که با همان نگاه معصومانه به او خیره شده و با عطر دل‌انگیز خود او را شیدا می‌کند. از قضا باغبان بعد به شکل معجزه‌آسایی نجات یافت و همین دلیلی شد



تا در میان شک و تردید، بنفشه را فرشته‌ی خوب بنامد. البته او در طول سال‌های سپری شده، چندین بار بنفشه را دوباره در خواب دیده و هنوز امیدوار بود که آن را در باغ خود داشته باشد.

سال‌ها گذشته و باغبان پیر شده و تنه‌است. یک روز در کنار باغ، خسته و با دست‌های پینه بسته و صورت درهم‌رفته چهره‌ی خود را در آب دید و ناامیدی بر او غلبه کرد تا آنجا که کوشید تصویر حک شده‌ی بنفشه را که به خاطر سپرده بود، فقط بر طاق دلش بگذارد و همین کار را هم کرد.

اما حالا باد از بنفشه خبر آورده. باغبان مکت کرد. اشکی بر دیدگانش نشست و در خود فرو رفت. بوی گل بنفشه آنقدر قوی و فریبا بود، همین که به دماغ باغبان پیر خورد، وجودش چون زلزله لرزید و بعد از یک لحظه به سوی بیشه‌زار چنار راه افتاد. بنفشه گلی بسیار زیبا و عطرافشان در میان درختان سایه ساز «چنار» بود. تصویر گلی رماتیک، زیبا و خوش‌بو.

زیر سایه‌ی درختان زمخت که از لطافت چیزی به ارث نبرده بودند دوروبرش پوشیده از خارهای بدجنس و علف‌های حسود بود. بنفشه فروتنانه نه زیبایی و نه بوی عطرش را به رخ نمی‌کشید.

باغبان به میان درختان رفت و بنفشه را دید و فوق‌العاده خوشحال شد.

دوباره در بنفشه غرق شد، بنفشه هنوز در عطرافشانی محشر بود. باغبان با نگاهی به بنفشه خواست او را ببوید، اما ترسید، زیرا بنفشه روح بسیار لطیف و نرمی داشت و باغبان پیر این را می‌دانست. به همین دلیل نمی‌خواست روح بنفشه ترک بردارد.

باغبان و بنفشه سرگرم صحبت شدند. بنفشه تفاوت باغبان پیر با گردشگران شهری را نمی‌دانست و توقع داشت که آنها هم مثل باغبان، در اوج زیبایی گل

را ببینند، اما نمی‌دانست که آنها باغبان نیستند و رنگ و بوی درختان چنار را دارند؛ زمختند، احساس در وجودشان نیست و از حظ زیبایی برخوردار نیستند.

وقتی باغبان آرام و با لطافت گفت «سلام بنفشه‌ی عزیزم» و بعد با واژه‌های عاشقانه ادامه داد «گم شده‌ی دوباره پیدا شده‌ی من» بنفشه چنان آهی کشید که باغبان حسرت گل را فهمید و در ادامه گفت «بنفشه‌ی عزیزم، زیباترین گل در باغچه‌ی دلم، من باغبان پیرم و بوی عطر تو را در هوا شناختم.» آری باغبان زیبایی را می‌شناخت، اما با واژه‌های پیچیده آشنا نبود. قدرت توصیف عشق ورزی او در واژه‌هایی اندک خلاصه می‌شد اما حس شناخت زیبایی را داشت. مهربان بود و قلبی پر از عاطفه داشت. نگاهش سرشار از عشق و محبت بود. با نگاهی عاشقانه، رشته‌ی سخن را دوباره در دست گرفت و گفت «گل رویایی، من دل زیبا و طغیان گرت را در رفتن رودخانه به عریانی می‌بینم.» او با این توصیف زیبا خواست بنفشه را با دل زیبایش آستی دهد که ناگهان بنفشه پرسید «باغبان با گل آشناست؟»

باغبان در جوابش گفت «البته، ولی زیباترین گل بنفشه است که بر خلاف دیگر گلها...» که بنفشه حرف باغبان پیر را قطع کرد و گفت «باغ بی‌باغبان مثل بیابان برهوت است که در آن رونقی نیست. باغبان پیر با غم آشناست.»

بنفشه با بوپرانی خود دل باغبان را تسخیر کرده بود و باغبان غرور بنفشه را تحسین می‌کرد. برگ‌های بنفشه در رقص با باد ملودی خاصی ایجاد می‌کرد. البته باغبان پیر هم قدرشناس زیبایی بود و دیگر رویایش تبدیل به واقعیت شده بود. صبح سحر از خواب پا می‌شد تا عاشقانه، سلامی به گل بدهد. حقیقتاً باغبان عاشق‌ترین بود. باغبان یک‌بار زیبایی بنفشه را اینطور توصیف کرد «ای نازنین من! میدانی تو همان اسب غرور و یاغی هستی که در باغ دلم در تاخت و تازی؟ من فقط عاشقانه مست تاخت‌های توام، چقدر نرم و لطیفی که جرأت

بوسیدنت را هم ندارم؛ می‌دانی چرا؟ چون می‌ترسم روح نازنینات ترک بردارد.»

باغبان راست می‌گفت چون غرور بنفشه برای باغبان پیر تداعی تلاطم دریا بود. باغبان سال‌ها در پی «گم شده»ی خود، دلش را کویری خشک ساخت. بنفشه هر چند در اوج غرور بود اما عاشق باغبان بود ولی غرور اجازه بیان آن را به او نمی‌داد اما با روحیه‌ی بسیار لطیف باغبان آشنا بود. نوع برخورد باغبان با بنفشه از زیبایی خاصی برخوردار بود. یک‌بار به بنفشه گفته بود «تو احساس بسیار زیبایی داری و من نمی‌توانم قدرشناس این همه زیبایی نباشم.» چون به درون دل بنفشه سرک کشیده بود و می‌دانست بنفشه خیلی لطیف و نرم‌تر از آن است که بتوان توصیفش کرد، اما باغبان و بنفشه باهم خیلی زیبا و لطیف عشق‌ورزی می‌کردند و هر دو باغ دل را آراستند به زیبایی عشق را احیا کردند.

## «من و بوره»

وقتی بچه بودم با سگی که بیشتر از یک سال نداشت، خیلی صمیمی بودم. سگی مشکلی با موهای بلند و قدی کشیده. دوستی من و او طولانی نبود اما هر دوی ما احساس خوشبختی می کردیم. به هم عادت کرده بودیم و من او را بیش از حد دوست داشتم. از بامهای گلی می پریدیم، یکدیگر را بغل می کردیم و گاهی صورتم را با زبان لیس می زد.

اسمش را گذاشته بودم «بوره». بوره خیلی از من مواظبت می کرد. مثلا اگر با کسی دعوا می کردم بوره هم طرف دعوا بود و کسی جرأت تعرض به من را نداشت. صمیمیت ما تا حدی بود که گاهی اوقات به دور از چشمها با هم غذا می خوردیم و به بهانه های مختلف از خانه نان می گرفتیم و به بوره می دادیم و اصلا اگر خودم گرسنه بودم نمی گذاشتم بوره گرسنه بماند. چه ساده از کوه های بلند می گذشتیم و در میان باغ، بازی کنان، غروب را به شب می رساندیم. ما با هم دو دوست خوب و خوشبخت بودیم.

گاهی اوقات زنان اهل محل از روابط و مناسبات من و بوره ناراضی بودند و پیش مادرم شکایت می کردند. می گفتند «شمی سگ را می بوسد» یا «سگ کثیفه و شمی ممکنه مریض بشه»

یک روز دم غروب که داشتم با بوره بازی می کردم، پدر بزرگم رسید و حسابی مرا به باد کتک گرفت. در حین کتک زدن مرتب می گفت: «نگفتم سگ

نجسه!» آن شب با حسرت به خواب رفتم. نمی‌دانستم که فتوای بوره توسط پدربزرگ صادر شده.

صبح که از خواب برخاستم به دنبال بوره رفتم ولی دیدم حالش خوب نیست و به شدت مریض شده است. بعدا اطلاع یافتم که غذای مسموم به او داده‌اند و بوره‌ی بیچاره درحال جان‌کندن است. بوره مرد و چشمان من مه گرفت و همچو آسمان ابری، رگبار تند باران از چشمم سرازیر شد.

تنها مادرم دلداری‌ام می‌داد و همان موقع پدربزرگ رسید و دوباره مرا به باد کتک گرفت.

### «یک روز سخت زمستانی»

کولاک شدیدی آبادی را فرا گرفته بود، رفت و آمدها قطع شده بود. مردم درهای چوبی خانه‌ها را محکم بسته بودند.

تصویری در اوج تجلی بر مغز انسان‌ها حک می‌شد.

«سیاهی شب، عشق را می‌بلعید، عواطف رابه دار می‌آویخت، گل‌ها را به دست باد می‌سپرد، نفس‌ها را در بند می‌کرد و روزها برای همیشه تاریک می‌ماندند.»

علیرغم همه‌ی این قصه‌ها، علیرغم وجود ابر سیاه، علیرغم وحدت جهل و تاریکی، علیرغم همه‌ی این تصاویر؛

در رویای من تصویر گلی شکل گرفت که می‌خواست با بوی عطرش به انسان‌های رویا باخته بگوید که باد شوم نمی‌ماند؛ تاریکی کوچ می‌کند و زمستان سخت جایش را به بهار خواهد داد.

با این وجود، تاریکی شب همچون افعی تنومندی مرا می‌بلعید و احساسم را تبدیل به خاکستری سیاه در دل خویش می‌کرد. ترس در جسم و روحم تاب می‌خورد و راز پنهانی که در دل شب نهان بود، همچنان سربسته باقی می‌ماند.

لحظاتی در زندگی من بود که غرق تماشای دلی بودم، همچون آب، روان بود و چون پرگل، نرم. لحظاتی بود که فرمانروای یک گل بودم و آنطور که دلم می‌خواست غرق لطافت و زیبایی‌اش می‌شدم و با دل و جان می‌بوئیدمش.

انسان بودن کار ساده‌ای نیست، اما لحظاتی هست که می‌توان قدرت را حس کرد و دید که چگونه فرمانت اطاعت می‌شود. آری آدم‌ها قدرت را دوست دارند و این عادت همیشگی انسان است و من هم مانند بقیه، از این قاعده مستثنا نیستم.

با وجود این که هنوز در میانه‌ی راهم و به گذشته، پنهانی نگاهی می‌اندازم که در آن دو قطره اشکی در خفا و حسرتی برای لحظات از دست رفته، که بر دفتر خاطرات حک شده است؛ مرا با خود به جایی می‌برد که هنوز معنای یک نگاه، معنای یک واژه‌ی زیبا، معنای یک لبخند، مرا به لطافت و زیبایی دعوت می‌کند. نمی‌دانستم که به خاطر همین سایه‌ی تاریک، نتوانستم میزبان گلی باشم که مرا خدای عشق می‌دید ...

گفته بودم که در سرزمین من، گل بی‌معناست. عشق به فرمان «جهل» به «سنگ» بسته می‌شود و تیغ جاهل هر روزه سرهایی را از تن جدا می‌کند و هنوز کسانی هستند که با هیجان به تماشا می‌نشینند.

زندگی زیباست، لطافت و زیبایی در زندگی بسته به لبخندی است که از شوق رویاها برمی‌خیزد. رویاها حقایق جهان فردای انسان است؛ اما رویاهای من فراتر از فرداهاست که در آن باغی است به وسعت زیبایی دل عاشق. چه زیباست جنگ دو لب در آسمان آگاهی، با لبخندی عاشقانه.

## «خانه بدون؟»

دیروز صبح دیدم گلی که زینت خانه‌ی ما بود، بی‌حس، خشکیده بود. خانه بدون گل، سرد و خاموش بود و بوی زندگی را با خود نداشت. دل دیگر در آن پایند نمی‌شد. باغچه نیز بی‌رمق در عزا بود. ماهی‌های کوچولو زیبا، حوصله‌ی شنا نداشتند. روز سختی بود. دل من در اسارت غم گیر کرده بود. پرنده‌ای پیدا نبود. از همه مهم‌تر، در خانه، بستر ناتوانی و نفس در سینه حبس بود. درختان باغچه همه به خواب رفته بودند. فصل بی‌مهتری‌ها بود. خورشید چقدر زود خسته می‌شد و به بستر خواب می‌رفت. هوا تاریک و ارمغان شب، بی‌عاطفگی بود و زمان چقدر به کندی پیش می‌رفت. آیا این همه زیبایی و این همه امید به خاطر وجود یک گل بود. مادرم می‌گفت: «گل نماد عشق است». یک روز از مادرم پرسیده بودم: نماد عشق چیست؟ و او در جواب من گفته بود: «خانه‌ی دل‌ها؛ و خانه‌ی دل‌ها منزلگاه عاطفه‌هاست». پس این خانه باید پیوندی عمیق با گل داشته باشد. از مادرم باز پرسیدم چگونه می‌شود که پیوند یک گل با خانه، عاطفه را فهمیده باشد؟ او می‌گفت: «چهار نوع گفتار است که انسان می‌تواند به خانه‌ی عاطفه‌ها برسد. دو گفتار زودتر می‌رسند و دو گفتار شاید هیچ وقت نرسند» بعضی از انسان‌ها به وسیله چشم‌شان گفتنی‌ها را می‌گویند. این‌ها زیبایی‌ها را می‌شناسند و منزلگاه‌شان در خانه‌ی عاطفه است و نماد عشق را می‌شناسند. این دسته از انسان‌ها خوشبخت‌ترین و خوش‌قلب‌ترین‌اند. دسته‌ی دوم حس بویائی دارند و در ارتباط با گل‌ها ایند که خود نماد عشق‌اند. من این دو نگاه را دوست دارم و حالا می‌فهمم که وجود یک گل باید معنایی



بیشتر از زندگی داشته باشد. دلم به حال خودم سوخت و بیگانگی را در خود احساس کردم، چون من با سر و دهان در پی ارتباطم. وای بر من وای بر من که عمری به خطا رفتم ...

۱۲ مارس ۲۰۰۷ میلادی

آقای صلواتی شما در زندگی تان

### مسجد رفته اید؟

نه، هرگز پا توی مسجد نگذاشتم.

بزرگترین خوشبختی، زمانی رقم خورد که از مسجد بیرونم انداختند. با یک سیلی و چند فحش آبدار ... «سال ۱۳۵۶ بود»

در آن زمان هنوز ۱۳ سال داشتم. جرمی که مرتکب شده بودم جرم بزرگی نبود. بدون هیچ قصد و غرضی جای آخوند مسجد «ملا عارف» نشسته بودم، فکر کردم جای خوبی‌یه.

همین باعث کنجکاویم شد تا با هزاران سؤال به دنیای بزرگ دانش برای انسان شدن گام بگذارم.

از آن تاریخ اکنون ۴۵ سال می‌گذرد و تا امروز وارد هیچ مسجدی نشدم، بجز دو مورد، آن‌هم اتفاقی، و نه به قصد عبادت ...

بار دوم در اهواز بود که کارگری می‌کردم، فکر کنم ۱۷ سالی داشتم. هوای گرم اهواز و خستگی کار وادارم کرد تا وارد مسجد سر نبش خیابان نادری شوم، خیلی خسته بودم. گوشه‌ی دنجی گرفتم خوابیدم، یک چرت کوتاه زدم، مسجد کولر گازی داشت و خنک بود. بیدارم کردند گفتند بلندشو از مسجد برو بیرون.

پرسیدم: چرا؟ مگر کار بدی کردم که مسجد آمدم؟

گفتند: غیر شرعی خوابیدی.

گفتم: بی خیال. خانه‌ی خداست، منم بنده‌ی او هستم.

گفتند: برای تو که مثل الاغ سر انداختی پایین و آمدی تو، دراز کشید آن‌هم بی‌اعتنا به حاج آقا که سرگرم گفتن حدیث بود.

گفتم: باشه، من که چیزی نگفتم. او مشغول نصیحت بود و منم چرتی زدم، این‌که اشکال شرعی نداره. بعد هم باید به سر کارم برگردم.

آن‌ها دو نفر بودند. یکی‌شان گفت: «بی‌شعور هیچی حالیش نیس» و دوتایی دستانم را گرفتند و به سوی در هدایت‌م کردند؛ یعنی دروازه‌ی بیرونم انداختند.

بار سوم در خاک عراق، در شهرکی به نام برزنجه بود که مشکل دستشویی داشتم و به همین دلیل رفتم تا از دستشویی مسجد استفاده کنم؛ استفاده هم کردم. موقع خارج شدن دیدم جای پای مرا می‌شویند.

برگشتم تا چیزی بگویم، مرد میان سالی جلویم را گرفت و با حالتی عصبی گفت: «برو بیرون! نمی‌بینی که جای پاهای تو نجس را می‌شوئیم؟»

گفتم: چرا جای پای من؟

گفت: چون تو گاور! (ارمنی) هستی.

ناخودآگاه دست بردم برای بند شلوارم تا ثابت کنم گاور نیستم، چند نفر جمع شدند. حالت عجیبی پیدا کردند. همگی دست و پایم را گرفتند و از مسجد انداختند بیرون.

من از دین و مذهب، مذهبیون دور شدم. خیلی دور، آنقدر دور، که به خاطر مرگ عزیزانم هم هرگز پا در مسجد نگذاشتم.

امروز به همین دلیل قدردان آن آخوند بی‌شعور و بی‌رحمی هستم که مرا با سیلی از مسجد بیرون انداخت. کمک بزرگی که باعث شد من دین و خانہی جہل را بشناسم و از آن فاصلہ بگیرم و ہیچ وقت جمہوری اسلامی و پادوہایش را بہ رسمیت نشناسم.

سخنرانی به مناسبت

## سالگرد کشتار زندانیان سیاسی

«کلن - آلمان» ۲۰۱۳

وحشت و ترس آن سال‌ها را نمی‌توانم فراموش کنم

تصویرش در ذهنم همواره زنده است

تصویری از همه‌ی جنایت‌های روزهای پر از ترس،

که اوج وحشیگری جمهوری اسلامی بود.

نشان دادن کوچکترین اثری از اندیشه، از نترسیدن، خطرناک بود.

من مدتی را در زندان‌های جمهوری اسلامی به سر بردم.

ماموران جانی و بی‌رحم، انسانیت را نمی‌شناختند و از زندانی می‌خواستند نشان

دهد که می‌ترسد و از ترس می‌لرزد. باید ترس را در وجود زندانی سیاسی

می‌دیدند.

جنایات سال‌های ۶۰ تا ۶۷ را به عنوان یک زندانی به یاد دارم، ترسی دائم در

وجودم موج می‌زند.

شعور اجتماعی خُرد شده بود و هرگونه میل به توانایی، به اندیشیدن را از زندانی می‌گرفت.

در افق تنها یک نقطه به چشم می‌آمد و آن آسمان سیاهی بود که هنگام هواخوری «نامیدی و تصویر مرگ» را در ذهن زندانی حک می‌کرد.

زمین و آسمان، باد و آب، انسان و حیوان فریاد می‌زدند که «از دست رفته‌اید» همه چیز از ترس می‌لرزید، خون تنها تصویری بود که بر اثر تصویرهای واقعی در ذهن ما شکل می‌گرفت.

هر انسان معترض را می‌کشتند تا اندیشه را، تا انسانیت را دفن کرده باشند.

تعداد انسان‌های برابری‌طلب که به طناب دار یا جوخه‌های آتش سپرده می‌شدند، اندک و انگشت‌شمار نبود، که خیل خیل راهی عدم‌شان می‌نمودند.

من از وحشت آن دوران می‌گویم و شما نیز این واژه‌ی دردناک را چه ساده، چه سبک می‌پذیرید. اما این واژه‌ها مرا تکان می‌دهد و به جسم و روحم صدمه زده و می‌زند، چرا که من آن جنایت‌ها را آشکارا دیدم.

نه تنها من، همه می‌دیدند، فاجعه آن قدر گسترده بود که کسی را یارای پنهان کردنش نبود.

از ترس باید در اولین سوارخ‌موش که پیدا می‌کردیم پنهان می‌شدیم، جمهوری اسلامی سمبول آشکار فرهنگ بربریت است.

فاجعه می‌آفریدند، گورهای دسته‌جمعی نه یکی، نه دو تا، که هزار هزار آفریدند.

گاه در خواب اسیر گذشته می‌شوم. جنایت‌های سیستم اسلامی و وحشت آن دوران را به یاد می‌آورم. دوباره وحشت می‌کنم، دوباره اعدام اندیشه، کشتن انسانی دیگر.

یک قربانی دیگر توسط جلادی دیگر. صحنه دوباره مقابل چشمانم جان می‌گیرد و می‌بینم باز دارم باتمام وجود در آن فضای رعب و وحشت دست و پا می‌زنم.

## «لجنزار دروغ و ریا»

از نوجوانی تا به امروز من نظاره‌گر جنگم. روزی از مدرسه که به خانه برگشتم، خانه‌مان شلوغ بود

دوستان پدرم نشستند و با یک آهنگ کوردی گریه می‌کردند.

آنچه از آن شعر آهنگ به یاد دارم چنین بود: «می‌روم به سوی شهر بی‌بهار»

می‌گفتند شاه به ملامصطفی بارزانی خیانت کرده است. در آن شکست، صدها یا هزارها انسان کشته شدند و عده‌ای نیز خودکشی کردند.

روز بعد در مدرسه، من ناآگاهانه از معلم ابتدائیم که انسان شریفی بود در مورد بارزانی و خیانت شاه سؤال کردم.

معلم بیچاره هم از ترس ساواک، آنقدر مرا کتک زد که نزدیک بود بمیرم.

مادام یا در سایه‌ی جنگ و یا در آن دخیل بودم.

شاهد حمله کشورهای بزرگ شرق و غرب به کشورهای کوچک و غریب بودم

و حمله‌ی کشورهای کوچک به مردم خودشان ...

هنوز هم در شهر بی‌بهارم.

هنوز با دیدن این مردم جوگیر، امیدی برای رسیدن به بهار در ذهن ندارم.



در عراق شاهد بمباران شیمیایی و کشتار مردم کورد بودم.

البته بمباران شیمیایی آمریکا در شهر فلوجه که ساکنین آن عرب هستند نیز نباید از قلم بیافتد، آمریکا باعث کشتار بی‌رحمانه و نابودی آن شهر شد.

فلوجه هنوز بر اثر آلودگی محیط زیست به عنوان یک منطقه‌ی خطرناک شیمیایی باعث رنج و درد مردم آن دیار است.

شاهد ده‌ها جنگ دیگر بوده‌ام و با مروری بر تاریخ بشر: کوره‌های آدم‌سوزی در قلب اروپا و اردوگاه‌های مرگ و ...

امروز جنگ در یمن، عدم امنیت اجتماعی در ایران و افغانستان، تعرض نظامی روسیه به اوکراین به تحریک غرب ... رنج‌ها صدچندان شده‌اند.

در دوران جنگ سرد، جهان در آرامشی نسبی قرار داشت. بر اثر رقابت شرق و غرب لقمه نانی - هر چند اندک - نصیب ما مردم تنگ‌دست‌نیز می‌شد و دنیا امن‌تر بود.

امروز بر اثر یکه‌تازی و افسار گسیختگی سرمایه‌داری آزاد، انسانیت از روی زمین رخت بر بسته و جهان بیشتر به سوی سیستم برده‌داری مدرن روان است تا برابری.

من هنوز هم در شهر بی‌بهار، غرق در رویاهای خویشم.

رویاهایم شاید دست نیافتنی باشند، شاید برای همیشه تنها یک رویا باقی بمانند، اما من این رویای انسانی را دوست دارم، در ذهنم حک شده.

دوست ندارم ناامید شوم، زیرا هنوز امیدوارم به اینکه روزی یک انقلاب جهانی، پیکر بی‌رحم و بیمار بازار آزاد را در گورستان تاریخ دفن کند تا ما را به لقمه‌نانی و جرعه آبی زلال، فارغ از جنگ و تبعض و تحقیر، شریک سازد.

ما سزاوار این همه درد و رنج نیستیم.

ما انسانیم. نمی‌توانیم نسبت به این همه جنایت و نابرابری بی‌تفاوت باشیم.

۲۲ مارس ۲۰۲۲ میلادی

### «متنفرم از جنگ»

بارها دردهای زندگی را با پوست و استخوان لمس کرده‌ام.

بارها پیش آمده که آسمان دلم تاریک و زخمی، با ذهنی آشفته، به سوی مرگی ناخواسته،

اما با تمام دیوانگی‌ها

با «قلم و گفتارم» در تلاش برای ریشه‌کن کردن ستم طبقاتی بوده و هستم.

چند روز پیش رفیقی عاقل‌تر از من، برایم نوشت:

«مبارزه‌ی طبقاتی با احساسات لطیف و ناز و نوازش و ساتی‌مانتال بودن در بسیاری از مواقع و مقاطع در تضاد می‌باشد»

در جواب آن با تجربه رفیق نوشتم:

«به همین دلیل از جنگ متنفرم چون جنگ، انسان‌ها را زمخت و از عشق و عواطف دور می‌کند و من دوست دارم عاطفی و زیبانگر باشم.

خودم زندگی کردن را نیاموختم، اما دوست دارم همه بتوانند زندگی کنند و اجازه بدهند که دیگران نیز مانند آنان زندگی را تجربه کنند.

خود من، اگر چه کودکیم را در کار گم کردم، اما دلخور نیستم. سعی می‌کنم که همه‌ی کودکان، کودکی کنند.

مبارزه را تا آخرین لحظه‌ی حیات ادامه می‌دهم.

از اینکه نوجوانی‌ام را در زندان و سپس در جنگ سپردی کردم، انتقام‌جویی نمی‌کنم، زیرا تنها راه نجات را در انقلاب همه‌گیر می‌بینم. سال‌هاست که به عنوان یک انسان برابری‌طلب در صف مبارزه ایستاده‌ام و از این بابت شاد و خرسندم.

رفیق نازنینم در ادامه نوشته بود:

«رفیق! تو پا به سن گذاشتی و احساساتی و عاشقانه و رمانتیک‌وار به مبارزه‌ی طبقاتی نگاه می‌کنی.»

تشخیص‌اش درست بود. چرا که هنوز زیباتر از هر زیبایی زندگی می‌کنم؛ با تصورات برابری‌طلبانه، با حس خوبی که در وجودم تنومند و قوی، ریشه دوانده، با دلی جوان و قلبی عاشق، همراه با ذهنی سرشار از زیبایی‌های زندگی.

علیرغم درد پیری، هنوز در مخالفت با جنگ، صدایم رسا است.

برعکس دیگران که به دنبال هویت غیرانسانی و جعلی‌اند، من خودم را یک مارکسیست انسان‌گرا می‌دانم و در کنار رفقای برابری‌طلب، هنوز عاشق آزادی و سوسیالیسم هستم. هنوز می‌توانم علیه قتل‌های ناموسی بنویسم و در دفاع از زنان تن‌فروش، مقدسات را نقد می‌کنم و غرور مردانگی را و جهالت را ...

هنور می‌توانم درد و رنج کودکان کار را که ناشی از محرومیت‌های اجتماعی است در دلن‌وشته‌هایم تصویر کنم و صدای آنان باشم. هنوز می‌توانم انقلابی باشم و شرافتمندانه در تلاش برای سرنگونی جمهوری اسلامی ایران، آستینم بالا باشد.

بلی رفیق! علیرغم درد پیری، هنوز نفس هست، زندگی هست. وجود هست و انقلابی‌گری هست.

«پیرم، اما در نبرد طبقاتی، دلی بسیار جوان دارم.

برای روزهایی بهتر از دیروز و امروز.»

### «مهمانی را با عصبانیت ترک کردم»

موقع نهار بود. تعداد مهمان‌ها هفت نفر بودند، روی میز غذاهای خوشمزه‌ای بود و درگوشه‌ی از میز، غذاهای اسلامی «ترکی» یا «حلال» با گوشت گوسفند چیده بودند. در گوشه‌ای از میز کنار هم، خیلی زیبا به سبک ترکی، یک پارچ بزرگ دوغ و چند لیوان گذاشته شده بود.

همین‌طور روی میز بطرهای شرابی چیده شده بود که دل را با خود می‌برد.

همه حین گفتگو، سر میز رفتیم. بشقاب‌های بزرگ غذا با زیبایی خاصی چیده شده بود، رنگ زیبای غذاها اشتها را دوچندان می‌کرد.

من یک تکه «استیک گوشت خوک» بر داشتم و یک پیک شراب قرمز نیز به سبک خاص و زیبایی به عنوان مردی آشنا به طعم شراب، برای خودم ریختم. داشتم پیک را در دستم به آرامی می‌چرخاندم که خانم میزبان، نمی‌دانم به چه دلیلی، گفت: «ای آقا! مواظب باشید، خدا اون بالاست و می‌بیند» و در ادامه گفت که اینجا برای شما گوشت گوسفند و دوغ خوب ترکی فراهم کرده‌ایم.

همین گفتار تبعیض‌آمیز برای ایجاد شور در من کافی بود تا در اوج هیجان و با کلاس‌تر از خودشان در آن مجلس، شوری به پا کنم.

سخن را حکمیانه و این‌گونه آغاز کردم: «شما مرا از خود جدا حس کرده‌اید و حسی که به من دادید، حس نسبیّت فرهنگی بود. اما چیزهایی در تفکر من هست که شما نمی‌توانید آن را بفهمید. این که من یک انسانم و از خدایی که

خوک و شراب را به شما ارزانی می‌دارد و گوشت گوسفند و دوغ را سهم من می‌داند متنفرم. از خدای تبعیض‌ها متنفرم، از همه‌ی مذاهب و همه‌ی پیامبران متنفرم. شما در اینجا حس برتری‌طلبی را - آگاهانه یا ناآگاهانه - به نمایش گذاشتید و من بدون توجه به نظر شما، گوشت خوک و شراب را برای خود انتخاب می‌کنم.

عصبی شده بودم. احساس می‌کردم به من توهین شده است. بحث را با حالت عصبی ادامه دادم: «خودم را کمتر از یک مرد آلمانی یا هر مرد دیگری در این جهان نمی‌دانم، اما چیزی که مرا از شما متمایز می‌کند، گوشت گوسفند و دوغ نیست، بلکه تفکر و عواطف عریان انسانی ست، اوج زیبایی زندگی ست برای زیبا دیدن، برای انسان بودن، برای عشق ورزیدن، لازم نیست کسی باشید یا دین خاص یا خدایی خاص داشته، یا لباس خاصی پوشیده باشید. کافی ست فردی باشید با موج عواطف انسانی. اهل کشوری خاص بودن یا دین یا نژاد ویژه‌ای داشتن، به معنی برخورداری از شعور بیشتر نیست.»

خانم میزبان صحبت‌م را قطع کرد و گفت: «باور کنید من هیچ قصد بدی نداشتم. شما رفیق خوب مائی، من فقط یک شوخی کردم.»

اما من آزرده شده بودم. با یک حس تبعیض که در وجود و ذهنم نفوذ کرد بود و حس بیگانگی خاص نسبت به جمع، حس تبعض.

حقیقتاً آنها به پاس احترام و با توجه به برخوردهایی که با مسلمانان داشتند این کار را کرده بودند. ولی من آن را در حد خودم نمی‌دیدم. من ناخدا باورم، چون خود را صاحب شعور می‌دانم، خودم را انسان می‌دانم، عضوی از این جهان خاکی و یک جهان وطنم.

با عصبانیت شرابم را بالا بردم، این بار به سلامتی بانوی میزبان، که هنوز در تلاش توجیه رفتار خود بود.

با نگاهی پر از نفرت نسبت به این بی‌شعوری و تبعض گفتم: «به سلامتی شما و همسرتان، که خیلی زحمت کشیدید» و بعد سری تکان دادم و گفتم: «با وجود این، شما بانوی مهربان، همسر مرد خوش شانسی هستید.»

مرد میزبان مدام عذرخواهی می‌کرد و از من می‌خواست همه چیز را نادیده بگیرم. می‌گفت: «ما خواستیم شما را خوشحال کنیم. فکر کردیم مسلمان هستید.»

راست هم می‌گفتند، اما برای من زیباتر بود اگر صرف‌نظر از تفاوت‌های فرهنگی پذیرایی می‌کردند.

به‌هرحال من آماده‌ی رفتن شدم، چرا که پدر بزرگم همیشه می‌گفت «مجلسی که با تمام وجودت تو را پذیرا نبود ترک کن» و من مجلسی را که به آن تعلق نداشتم ترک کردم، آن‌هم با گام‌های شتابان.

۱۹۹۷/۰۷/۱۴



### « هوشنگ ابتهاج »

بعد از برگزاری مراسم امیر هوشنگ ابتهاج متخلص به «ه. ا. سایه»، شاعر بنام ایرانی، توسط حکومت اسلامی، ناسیونالیست‌های نشسته در خارج از کشور، موضع‌گیری‌های متفاوتی داشتند. موضع‌گیری‌هایی که فقط برای پرکردن خلاء تنهایی و ارضای شخصی خودشان و بهانه‌ای برای اهانت به کمونیست‌ها بود:

مرگ بر کمونیست‌ها؛

لعت بر پوتین سرخ؛

این کمونیست‌ها بودند که خمینی را آوردند؛

ایران را پس می‌گیریم؛

و ده‌ها جمله‌ی بی‌معنی از این دست که هیچ ربطی به اصل مسئله نداشت و این‌که: چرا سایه در کنار جمهوری اسلامی نشست و حیثیت ادبی خود را به باد فنا سپرد؟ که نه پاسخی درخور فهم و نه اشاره‌ای به حقیقت ماجرا داشت. بحث‌های تاریک و ناروشن با پاشیدن بذر حماقت. همین.

### «شیعه‌گری»

ریشه ناسیونالیسم ایرانی بر پایه‌ی اسلام شیعه رشد کرد و ستون نگه‌دارنده‌ی آن مذهب شیعه است.

ریشه‌ی این ستون را در پرچم ایران با نشان رنگ سرخ بر اساس خون سرور آزادگان، حسین ابن علی، با تصمیم نمایندگان مشروطیت ثبت شده است.

### «حزب توده و ناسیونالیزم» (ملی‌گرایی)

حزب توده متعلق به یک دوره‌ی تاریخی در ایران بود. این حزب از لحاظ فکری و اهداف سیاسی بیشتر به احزاب سوسیال دمکرات اروپایی نزدیک بود.

این که حزب توده با سوسیالیزم و لنینیزم کاملاً بیگانه بود نیز برای کنشگران سیاسی یک حقیقت در خور فهم و اثبات شده است. این حزب طرفدار رفرم «رفرمیست» و نماینده‌ی ملی‌گرایان عقلانی «ناسیونالیزم عقلانی» در ایران بود.

به همین دلیل، تأثیرات زیادی در پیشروی و آگاهی مردم داشت. بیشتر روشنفکران، نویسندگان و اکثریت هنرمندان ایران جذب حزب توده شدند کسانی که آفریننده‌ی بهترین آثار هنری در زمینه‌های متفاوت بودند و از حق نگذاریم، بیشترین آثار نویسندگان چهار گوشه‌ی جهان را به زبان فارسی ترجمه کردند که تأثیرات زیادی بر روی زبان فارسی گذاشت. حزب، روزنامه‌های متفاوتی انتشار داد و این امر را تبدیل به یک سنت در جامعه‌ی ایرانی کرد.

با تشکل‌های فراوان چون تشکیلات زنان، کارگران و ده‌ها تشکل دیگر. جامعه را رو به جلو هل داد. نه تنها ناسیونالیست‌ها، ملی‌گرایان، حتی ارمنی‌ها و طیف وسیعی که عاشق ایران مدرن بودند. حامیان حزب توده بودند.

حزب در آن زمان در دفاع و یا برعلیه مذهب نه انتقادی داشت و نه چیزی نوشت.

این تصویر از حزب توده، متعلق به قبل از کودتای ۲۸ مرداد است که توسط حکومت سلطنت با کمک سازمان سیای آمریکا و انگلیس سرکوب شدند.

سرکوب شدید حزب توده و اعدام گسترده و فله‌ای رهبران عملی و اعضا و هواداران آن پایه‌های حزب را برای همیشه در ایران نابود کرد.

ناسیونالیست‌های ایرانی در انقلاب ۵۷ حامی آیت‌الله خمینی بودند و در حمایت از خمینی در برابر جنبش انقلابی و برابری طلب ایستاده و در حکومت اسلامی ذوب شدند.

نویسندگان، هنرمندان، خوانندگان، فیلم سازان، همه و همه در رکاب آیت‌الله خمینی اجیر شدند. کپی مُرده‌ای از حزب توده وجود داشت که فقط نام آن حزب توده‌ی پر قدرت و پیشرو قبل از کودتا را یدک می‌کشید.

نویسندگان زیادی به استقبال خمینی رفتند و سروده‌های زیادی در وصف آمدن او سرودند.

بسیاری از نویسندگان خارج نشین که در اوج تنهائی ایزوله یا سلطنت طلب شده یا هرازگاهی با توهین به کمونیسم خودشان را ارضا می‌کردند نیز ابتدا در رکاب خمینی درآمدند.

### و اما «ناسیونالیسم ایرانی»

ناسیونالیست‌های ایرانی پدیده‌ی عجیبی نیستند. آن‌ها شباهت زیادی به ناسیونالیست‌های ترک در ترکیه دارند، به آنها نزدیک‌تراند.

ناسیونالیست‌های ترکیه علیرغم روشنفکربازی و عاشق ادغام شدن در فرهنگ اروپا، اما پوست و استخوان‌شان، رگ‌های وجودشان، فریادهای قلب‌شان، هنوز به ساز دوران امپراتوری عثمانی در رقصیدن است.

مهم توهمات افتخار آفرین مساجدی ست که در هر گوشه‌ی از این جهان با نام ترک حک شده باشد.

این توهامات تا آنجا دامن کشید که رئیس جمهوری ترکیه در مراسم اختتامیه‌ی نخستین همایش رهبران مسلمان آمریکای لاتین در استانبول، با افتخار به این توهم دامن زد که گویا نخستین بار مسلمانان قدم به آمریکا گذاشتند: «دریانوردان مسلمان در سال ۱۱۷۸ میلادی به سواحل آمریکا رسیدند.

کریستف کلمب هم در خاطراتش از مسجدی نوشته که برفراز تپه‌ای در کوبا قرار داشت. گفتار اردوغان مورد تأیید هیچ یک از کنشگران در جهان قرار نگرفت.

در مبارزات انتخاباتی ترکیه، کسانی رای می‌آورند که در ضدیت با کوردها گام بردارند و بهترین راه برای رسیدن به صدر جدول انتخابات، دخالت هرچه بیشتر در سرکوب و کشتار کوردها و یا نفرت‌پراکنی و پروپاگاندا علیه آنها است. چون ریشه‌ی حکومت‌داری و سلطان شدن به وجود یک دشمن و یک تهدید برای تجزیه‌ی کشور نیاز مبرم دارد.

اساس ناسیونالیسم براساس نژاد یا تاریخ فاتحان سرزمینی که فکر می‌کنند متعلق به آنهاست شکل می‌گیرد، اما ناسیونالیسم ایرانی مغلطه‌ای از قهرمانان عرب براساس داستان‌هایی که به دور از حقیقت بر اساس توهامات ساخته شده و فاتحان بیگانه‌ی مسلط بر آن شکل گرفته است. تاریخ غرور و احساس ملی ایرانی‌گری بر پایه‌ی مذهب شیعه قرار دارد.

## مرگ شاعر بزرگ درباری ایران

چگونگی امیر دذ آمدن هوشنگ ابتهاج متخلص به، «ه. ا. سایه» در رکاب جمهوری اسلامی را باید در حماقت ناسیونالیسم ایرانی جستجو کرد که در اوج جنون و بیگانگی با مقام و جایگاه انسان، گاه دل به شیخ می‌دهد و گاه به شاه.

۲۷ آگوست ۲۰۲۲ میلادی

## به یاد نسرین ط

به عنوان نظامی کار، نسرین ط یکی از شجاع‌ترین و جسورترین پیشمرگان آن زمان کومه‌له (قدیم) بود. پیشمرگ تشکیلات چپ و کمونیستی که مدعی بود نه تنها در ایران بلکه در خاورمیانه پیشروترین حزب اجتماعی و سیاسی است. حقیقتاً همینطور هم بود، هرچند عاری از ضعف هم نبود.

بدون شک کومه‌له آن زمان به عنوان یک تشکیلات رادیکال که پرچم برابری «کمونیسم» را در دل ارتجاع بلند کرده بود قابل تقدیر است.

نسرین طه زنی فداکار، پیشرو و بی پروا بود. او به اتهام انحراف جنسی با تصمیم یک جمع مردانه از کومه‌له اخراج شد.

نسرین ط بعد از اخراج، زندگی سخت و دربدری در مناطق آزاد را تجربه کرد، رنج‌های بسیار کشید و وقتی از زندگی غم‌انگیز و پر درد فرزندش آگاهی یافت، برای نجات او که در شرایط سختی قرار داشت به ایران بازگشت که متأسفانه توسط حکومت اسلامی دستگیر و بی‌رحمانه تحت شکنجه قرار گرفت، اما تن به توبه نداد و به همین دلیل تیرباران شد.

در آن زمان من هم نسبت به وضعیت پیش آمده برای نسرین بی‌تفاوت بودم یعنی این شعور و منطق انسانی را که امروز دارم، آن زمان نداشته و در حقیقت مثل بقیه بودم. هرچند در اخراجش دخیل نبودم، اما مانع اخراجش هم نشدم و از حق انسانی او دفاع نکردم. از عشق و حق رابطه‌ی آزاد او دفاع نکردم. یعنی

از شعور و عقلانیت خودم دفاع نکردم، از انسان بودن خود دفاع نکردم در دام ایمان گرفتار آمده دچار از خودبیگانه شده بودم.

امروز دیگر از خود بیگانه نیستم. بعد از سی و پنج سال برای نسرین ط اشک می‌ریزم و متأثرم. حقیقت اینکه برای خطاهای خودم به عنوان یک انسان متأثرم، برای بی‌تفاوتی‌های خودم متأثرم، چون امروز از لحاظ فکری دگرگون شده‌ام و بسیار انسانی‌تر از آن زمان فکر می‌کنم و قلم می‌زنم.

اما مشکل واقعی ما در کومه‌له، تفکر نظامی‌گری، مردسالاری و گرایش فکری متکی بر این باور بود، که گویا رابین‌هودها نجات دهنده هستند. تفکری که بیش از حد دچار خودبزرگ‌بینی شده و از خودراضی بود. تفکری که کومه‌له را مقدس می‌دید. قطعا مشکلات ناشی از جنگ و مبارزه‌ی مسلحانه باعث جدائی حزب از جامعه شده بود. کار توده‌ای را رها و نظامی‌گری را تقویت می‌کرد که عوارض منفی آن هم زیاد بود.

علیرغم احترام زیادی که برای جان‌باختگان و مبارزین کمونیست دارم، نظامی‌گری به مثابه تولید و بازتولید گرایشات منفی هم هست. از خودبیگانگی و دور شدن از انسانیت و انسانی فکر کردن، یکی دیگر از عوارض خطرناک مبارزه‌ی مسلحانه است.

امروز در خارج از کشور بعد از سال‌ها، رفقای را می‌بینم که ایزوله و تنها به زندگی پرنریج خود ادامه می‌دهند. این از پس‌لرزه‌های همان خودبزرگ‌بینی‌ها و مقدس‌انگاری‌ها است.

به نظر من، ما با یاد رفقای جان‌باخته می‌توانیم ضعف‌های خودمان را برای مردم بنویسیم. بگذار مردم بدانند پیشمرگی تنها راه حل مسائل سیاسی نیست. اساساً تغییر با تفنگ ممکن نیست. سال‌هاست مبارزه‌ی مسلحانه در کردستان وجود دارد اما هرگز نتیجه‌ی مثبتی از آن نگرفته‌ایم بلکه بهانه‌ای بوده برای

وحشیگیری حکومت‌ها تا حمام خون راه بیندازند و هزاران جوان آن دیار را به کام مرگ بفرستند.

۸ ژوئیه ۲۰۲۲ میلادی

### «رنج از دست دادن مادر»

کسی هست بجز خار که اسم مرا از گل شنیده باشد؟

می‌دانم، پاسخ این سؤال سخت است، چون کسی مادرم را ندیده است، خود من هم مادرم را ندیده‌ام. زن دایی‌ام می‌گفت که من شکل مادرم هستم. گاهی اوقات دلم خیلی کوچک می‌شود و سراغ مادرم را از بابایم می‌گیریم. ولی بابا می‌گوید «وقتی که تو به دنیا اومدی مادرت بر اثر خونریزی زیاد مرده.»

وقتی از بابام سؤال می‌کنم «چرا؟ مگر دکتر نبود؟» در جوابیم به آرامی و در حالی که اشک درون چشمانش حلقه می‌زند مرا بغل می‌کند و می‌گوید همه چیز بود اما دست من از همه چیز کوتاه بود و سهمیه‌ای که خدایان برای ما مقدر کرده بودند همین بود.

راستی این خدایان کی‌اند که سهم ما را ظالمانه تعیین کردند؟ چون من دوستی دارم که او نیز مادرش را دست داده، اما خودش می‌گفت که مادرش را خدایان ستمگر با گلوله کشتند.

کسی بجز خار، اسم مرا از گل شنیده است؟ پدرم می‌گوید که مادرم گل بود یعنی اسمش گل بود و بابا او را «شاه گل» صدا می‌کرده. اگر زنده بود من هم او را مامان شاه گل صدا می‌کردم ... می‌دانم کسی اسم مرا از گل شنیده است چون کسی مادرم را ندیده است. ولی بابا مرا گل دختر صدا می‌کند، چون او



خاطره‌های خوب و لحظه‌های زیبایی از مامان شاه‌گل به یاد دارد، اما من خیلی دلم برایش تنگ شده است.

۱۳/۱۱/۱۹۹۲

## قصه‌ی خواب دختر خالو حسن

از زبان مادر بزرگ

۱۲ سال بیشتر نداشت، چابک و چالاک بود و تا نزدیکی‌های ظهر، همه‌ی کارهای خانه را انجام داده بود.

ثریا گذشته از کارهای خانه، مجبور بود از خواهر و برادرهای کوچکترش هم مواظبت کند. مادر ثریا حین زایمان زندگی را به درود گفته و تنها چیزی که در ذهن ثریا باقی مانده بود، گفته‌های مامای تجربی بود که به پدرش گفته بود: «متاسفانه بچه با پا آمد و کاری از دست من بر نیامد» و حالا گرچه دو سال از مرگ مادر می‌گذشت، ولی این معما هنوز برای ثریا حل نشده بود. نیمی از روز گذشته بود و ثریا برای رفع خستگی و گریز از آفتاب به درخت کهنسالی که نزدیک خانه‌باغ بود پناه برد و نشست، به تنه‌ی درخت تکیه داد و از شدت خستگی خوابش برد. خواب و خیال درهم تنیده شده بود، خوشبختی اوج گرفت، سعادت ظهور کرد و پایان بدبختی‌ها فرا رسید:

ثریا در میان گل‌های زیبایی باغ قدم می‌زد که جوانی زیبا و خوش کلام در برابر او ظاهر شد: «سلام خانم. من اینجا قدم می‌زدم با دیدن حسن جمالت به وجد آمدم و خواستم عرض ادبی بکنم. راستی شما چقدر زیباییید!»

ابروان زیبا و پرپشتش را بالا انداخت، به پاس قدردانی سری تکان داد و لبخندی بر لبانش ظاهر شد. بدون توجه به دنیای پیرامونش به آرامی قدم بر

داشت، بدون هیچ شرمی از لباس‌های ژنده و موهای ژولیده، با صورت بدون آرایش از کنار آوازده گذشت. اما آوازده دست‌بردار نبود. دوباره سر راهش ایستاد و با لحنی آرام و صاف گفت: «اسمت را نگفتی. من ساوان هستم.»

ثریا مکشی کرد و بعد با صدای خفیف گفت: «خوب من هم ثریا هستم، از اهالی دشتستان.»

ساوان گل زیبایی را که در دست داشت به ثریا تقدیم کرد و ثریا به نشانه‌ی احترام، گل را بوئید و با کلامی ساده اما در اوج هیجان گفت: «چه گلی زیبایی! یعنی این گل برای من؟»

ساوان مؤدبانه جواب داد: «بلی، هر چند این گل قابل شما را ندارد.»

زیاده قصد ندارم با حاشیه رفتن، خوانندگان را خسته کنم. اما ساوان نه یک دل، بلکه صد دل، عاشق ثریا شد و طی تشریفات خاصی با او ازدواج کرد.

ثریا از اینکه از غم و رنج رها شده خوشحال بود و در پوست خود نمی‌گنجید و ساوان، عاشقانه و با مهر و لطافت با دلی در اوج عواطف، ثریا را پذیرفته بود و خلاصه عشقی بود پر از احساس و عواطف انسانی. زیبا بود و شوکت و عظمت به روشنی در آن نمایان بود.

ثریا حامله شد و پسری به دنیا آورد که اسمش را سامان گذاشت. روزها گذشت تا آنکه ثریا یاد خانواده‌اش افتاد و دل‌تنگ شد که ساوان او را برای دیدار به دشتستان آورد.

پسر ثریا با شور و علاقه به بازی در آن دشت بیکران پرداخت و یک لحظه آرام و قرار نداشت و از قضا از درخت تنومند جلو خانه - همان درختی که خود ثریا به آن تکیه داده بود - بالا رفت که بعد از لحظه‌ای از بالای درخت با سر به زمین افتاد و مرد. رویای ثریا دوباره درهم شکست، دلش ترک برداشت و شروع

کرد به گریه کردن که ناگهان خواهر کوچکترش دید ثریا دارد بی دلیل گریه می کند. نزدیک شد و با دست گذاشتن روی شانه اش او را تکان داد و گفت: «خواهر! خواهر!»

ثریا از خواب پرید و گفت: «پسرم، پسرم! پسرم از بالا افتاد و مرد.»

خواهرش به آرامی گفت: «خواب دیدی، خواب بد بوده. تو که هنوز شوهر نکردی، پسرت کجا بود؟ پاشو کلی کار داریم.»

### «زن سالخورده و تنها»

عواطف یا مهربانی اگر از ذهن و قلب پاک شود، وجود انسان تبدیل می‌شود به یک ماشین سرد بی‌احساس یا یک گرگ بی‌رحم رها شده در جنگل دور که وجودش منبع ترس و خودش محکوم به تنهایی است.

امروز فرصتی دست داد تا داستان زنی تنها در آلمان را برایتان بازگو کنم، هر چند تلاش من بر این است که شما را خسته نکنم و داستان را خلاصه و بدون آب و تاب بنویسم. شما هم اگر دل و دماغی داشتید آن را بخوانید.

فرق چندانی بین روزها نبود، روزها می‌گذشت، سردی یا گرما هوا تغییری در ملاقات‌ها نمی‌داد. همه‌ی روزها مثل هم بودند و یک معنی داشتند: «می‌روم تا با عزیزم سیگاری بکشم و بعضی حرف‌های دلم را که هم تکراری و هم ناگفتنی است، با او در میان بگذارم.» این روزهای یک‌نواخت از پی هم می‌گذشتند که زنی پیر و نسبتاً سرحال و دل‌شاد، آرایش کرده و با جل و برگی زیبا از کنار دست فروش خارجی که بساطش را پهن کرده بود عبور کرد و با لبخندی که نشان حسرت عشق از دست رفته در خود داشت، کنار بساط او ایستاد و بی هیچ مقدمه‌ای شروع کرد از عشق سخن گفتن و دست‌فروش هم گوش جان به کلام زن سالمند سپرد.

زن همه‌روزه به قبرستان می‌رفت و کنار مزار شوهرش که پنجاه سال با هم زندگی کرده بودند می‌نشست و حین کشیدن سیگار، سخن از همسایه‌ها و بقال سرکوجه و ... سر می‌داد، یعنی همه چیز را برای شوهرش تعریف می‌کرد و بعد از اتمام گپ و سخن و سیگار، دستی به سر و روی قبر می‌کشید، گل‌های که‌نه را برمی‌داشت و گل‌های تازه را به جای‌شان می‌گذاشت و پس از آنکه مطمئن می‌شد همه‌ی کارها را درست و به خوبی انجام داده، از قبر فاصله می‌گرفت و شاد و شادکام، همچون فرماندهی لایق و موفق که توانسته تمام گزارشات جنگ و لشکرش را به اطلاع پادشاه برساند، با آرامش کامل و قلبی مملو از عشق به سوی خانه باز می‌گشت.

اما او مستقیم به خانه نمی‌رفت بلکه ابتدا به سوپرمارکت می‌رفت و طبق عادت، مقداری شیرینی یا شکولات کوچک می‌خرید که یکی از آن‌ها را به دست‌فروشی می‌داد که هر روز به سخنانش گوش می‌سپرد یا شاید فقط نشان می‌داد که چنین می‌کند؛ اما هرچه بود زن سالخورده او را دوست خطاب می‌کرد و مرد هم از این دوستی راضی به نظر می‌رسید.

چند روزی می‌شود که زن پیدایش نیست و دست‌فروش نگران است، زیرا او هرروز می‌آمد و از خاطرات زندگی خود و شوهرش برای او تعریف می‌کرد.

حقیقت ماجرا، زن پیر در میان اهل محل به وراجی و دیوانگی شناخته شده و همین باعث تنهایی‌اش شده بود و ناچار یگانه هم‌کلام و هم‌صحبتش قبر شوهر و دست‌فروش محله بودند که زن پیر به پاس قدردانی، همیشه یک شکولات برای او می‌آورد.

نگرانی دست‌فروش شدت یافت و لذا از یکی از دوستانهمکارش خواست تا نیم‌ساعتی مواظب بساطش باشد تا برگردد.

دست فروش با گام‌های بلند راهی منزل پیرزن شد. وی چنان با نگرانی و عجله راه می‌رفت که هرکس او را می‌دید می‌پنداشت یا دیوانه شده و یا حتماً اتفاق ناگواری برایش افتاده. عاقبت به مقابل منزل پیرزن رسید. اطراف خانه شلوغ بود؛ دو آمبولاس و یک ماشین پلیس پشت‌سرهم ایستاده بودند. چه اتفاقی افتاده است؟

چندان طولی نکشید که جنازه‌ی پیرزن، روی برانکارد بیمارستان، به ماشین سیاه‌رنگی منتقل شد. دست فروش کنترل از دست داد و بی‌اختیار اشک از چشمانش سرازیر شد. آری پیرزن مرده و شاید این اتفاق سه الی چهار روز پیش افتاده بود.

جوان دست‌فروش یک هفته بعد با دسته‌گلی بر مزار زن پیر و شوهرش رفت، ابتدا سیگاری روشن کرد و سپس با چشمانی اشک‌بار، تمام اتفاقات چندروز گذشته را برای شوهر پیرزن تعریف کرد و هنگام رفتن، مقداری از شکلات‌هایی را که پیرزن هرروز برایش می‌آورد، روی قبر مرد گذاشت.

از دفتر یادداشت‌های روزانه

## «مخفیگاه ناوالان»

در دشت شلیر بود که او را برای آخرین بار دیدم. با چند نفر از رفقای گردان مریوان عازم یک ماموریت بود.

روشنک حمایلش را همراه با خشاب‌های پر از گلوله به کمر بست و کلاشینکف خوش‌دستش را بر شانه انداخت. مبارزی جسور با اعتماد به نفسی خاص، همراه گروه راه افتاد من او را با چشمان تیز جوانی رصد کردم. وقتی که از میان انبوه درختان شلیر از دیده ناپدید می‌شد با «حمه میانه» سر گرم صحبت بود.

جنبش چپ در کردستان یک جنبش سراسری بود که بر مقاومت انقلابی در برابر آخوندهای تازه به قدرت خزیده تاکید می‌ورزید. حزب کمونیست ایران، برآمده از همین مقاومت، با شعار سوسیالیزم و آزادی، شعله‌ی برافروخته از امید برای کنار زدن اسلام سیاسی بود. «تلاشی برای به سنت تبدیل کردن آزادی بی‌قید و شرط سیاسی.»

جنبش چپ در کردستان، رفراندوم آری یا نه به حکومت اسلامی را به رسمیت نشناخت و در آن شرکت نکرد. هیچ‌یک از مردم مناطق کردستان در آن شرکت نکرده و شخص آیت‌الله خمینی را به عنوان رهبر به رسمیت نشناختند.

مقاومت در کردستان بهای بسیار سنگین جانی و مالی برای مردم کردستان در بر داشت. خاک کردستان آغشته به خون هزاران کمونیست جوانی شد که برای



رسیدن به یک جامعه‌ی انسانی، درجنگی نابرابر جان باختند. جنگی که با هجوم گله‌های حزب‌الله با فتوای آیت‌الله خمینی به کردستان آغاز شد.

البته نباید از یاد ببریم که هم «حزب دمکرات کردستان عراق» و هم «حزب دمکرات کردستان ایران» عوامل خیانت و دلیل شکست جنبش مقاومت و دو مانع بزرگ بر سر راه تبدیل مقاومت مردم کردستان به یک جنبش سراسری بودند. حزب دمکرات کردستان عراق در واقع پیش‌قراول حزب‌الله (پیشمرگان مسلمان) بود و همتای ایرانی آن می‌کوشید از طریق ماماشات و برقراری ارتباط با سران حکومت اسلامی و دست زدن به جنگ ضدکمونیستی، امتیازاتی از رژیم خمینی برای خود دست‌وپا کند.

دو روز بعد جسد نیمه جان روشنگ به مخفیگاه پس آورده شد. آنان در کمین ماموران حکومت اسلامی افتاده بودند. هر دو پای روشنگ به شدت زخمی و دچار خونریزی شدیدی بود که متأسفانه تیم پزشکی کومه‌له علی‌رغم تلاش فراوان نتوانستند جان او را نجات دهند. با آخرین ضجه‌هایی که از شدت درد می‌کشید، سرانجام در ساعت دو بامداد روشنگ زنگی - این قهرمان سرخ گمنام- در سکوت شب، میان درختان ناوالان «awalan» چشم از جهان فرو بست.

با روشن شدن هوا، مراسم تشییع و خاکسپاری روشنگ آغاز شد. یکی از رفقا در مورد این زن جوان و جسور سخنرانی کرد و مراسم با شلیک تیرهای هوایی پایان یافت.

من که سخت در خود فرو رفته بودم، از شدت ناراحتی چند سطری نوشتم:

قسم می‌خورم

به وجود پر شور و چشمان ترم

ما نخواهیم گذاشت بر خاک بیافتد  
تفنگت.

قسم می‌خورم

انگشتان زیادی به جای تو، بر روی ماشه خواهد رفت  
خون گرم تو بی‌انتقام نخواهد ماند،

اگرچه، انتقام تو بدون اهتزاز پرچم سرخ سوسیالیزم و آزادی در تهران معنا  
نخواهد یافت

ما در این راه، استوارتر از همیشه گام برمی‌داریم.

مطمئن باش سواران سرخ این دشت زیبا، تو را از یاد نخواهند برد.

راهت پر راهرو باد رفیق

پرچم سرخ آزادی با یاد تو افراشته می‌ماند.

پرچمی که با قطرات خون جان‌باختگان آزادی و سوسیالیزم رنگین است؛

بدرود رفیق!

\*\*\*

روشنک در سال ۱۳۴۷ در سنندج به دنیا آمد و در تابستان ۱۳۶۵ در یک  
درگیری نظامی با متجاوزین رژیم آخوندی در «سیفی خواروو» حومه‌ی مریوان  
جان باخت.

با یاد روشنک زنگی، این کمونیست جانباخته، راه آزادی و سوسیالیزم را  
پررنگ‌تر ادامه می‌دهیم.

در نبرد طبقاتی پا پس نمی کشیم.

۱۵ آگوست ۲۰۲۲ میلادی

از یادداشتهای روزانه

### «احترام به باورهای مردم»

جناب صلواتی صاحب، قربانت شوم، به ایمان و باورهای ما مردم کاری نداشته باش.

اسلام به ذات خود ندارد عیبی

هر عیب که هست از مسلمانی ماست.

اجازه بدهید ابتدا نظرم را در مورد «ایمان» خیلی کوتاه بنویسم. «ایمان» با عقل، با تفکر و با پرسش در تضاد است، ایمان یعنی از خودبیگانگی، یعنی کور و کر بودن، یعنی بی تفاوتی نسبت به جامعه و پیرامون. در یک کلام «مردمی متحرک».

معنای احترام به باورها؟

سالیانی دور در کشور هندوستان وقتی مردی می‌مُرد، همسرش را به همراه جسدش زنده زنده در آتش می‌سوزاندند. این باوری مقدس و ایمان مردم آن زمان در هندوستان بود.

در همان زمان هم انسان‌هایی آگاه و پیشرو در هندوستان بودند که بدون ترس و با جسارت تمام، آن باورها را به چالش می‌کشیدند، به سخره می‌گرفتند و با آن مبارزه می‌کردند.

در اسلام چند همسری (تعدد زوجات) مجاز است که به نظر من فاحشه‌گری است و به عبارت روشن‌تر و مفهوم‌تر یعنی زندگی حیوانی.

کاش نظر شما را داشتم! نظر شما چیست؟

این هم جزء باورهای مردمی است که پولدارهای کثیف با توجیه همین باورها، جامعه‌ی ما را از انسانیت و فرهنگ انسانی تهی می‌سازند.

براساس همین فرهنگ مردمی، امروز در کمال بی‌شرمی «سنگ سار» یک قانون است، قطع کردن دست و پا قانون است.

تن دادن به «صیغه‌ی محرمیت» نوعی تن‌فروشی است، اما با کلاه شرعی. علیرغم چندش‌آور بودنش، در جامعه‌ی امروزی ما جا افتاده است. این باورهای مذهبی به نظر من و خیلی‌های دیگر، با انسانیت در تضاد هستند.

براساس همین باورهاست که یک مرد مسلمان به دخترش در سن کودکی در بازار عیاشی (ازدواج) چوب حراج می‌زند و در جامعه‌ی ما ازدواج با کودکان تبدیل به یک سنت شده است.

براساس همین باورهای مذهبی است که مرد مسلمان همسرش را کتک می‌زند و او را به باد ناسزا می‌گیرد.

براساس همین باورهاست که زنان و کودکان از حقوق انسانی محروم‌اند.

دین، چه اسلام و چه هر دین دیگر، یک صنعت است، یک منبع درآمد که سودجویان از آن استفاده می‌کنند.

صاحبان دین همه از نقد می‌ترسند، چون رازشان بر ملا می‌شود. دین اسلام از ادیان دیگر بهتر نیست و هر گونه نقد و انتقاد را با شمشیر جواب می‌دهد و ما غرامت این جهالت را تا به حال بیش از حد داده‌ایم.

یادگار و یادداشت

قربونتون شوم دوست نازنین من!

آگوست ۲۰۲۲ میلادی

## «نامه‌ی به خانم» انارکلی هنریار»

بانوی مبارز و برابری طلب اهل افغانستان

باسلام و آرزوی تندرستی خانم هنریار!

دلیل من برای نوشتن این نامه، گفتاری است که به نقل از شما در دنیای مجازی نشر یافته است:

«یک مشت خاک وطن را با خود آورده‌ام و هرزمانی که دلم برای وطن تنگ می‌شود آن را بو می‌کشم»

باید یادآور شوم که من شما را از دور می‌شناسم و مصاحبه‌های شما را در رسانه‌های افغانستان دنبال می‌کنم.

با توجه به قدرت بیان شما در تصویر کردن نابرابری‌ها و افکار ترقی‌خواهانه‌ای که دارید، برای من و دیگر انسان‌های آزاییخواه در مبارزه با جهالت‌ها، سزاوار قدردانی و قابل تحسین بوده و هستیید.

خانم انارکلی هنریار!

گفتار شما پرسش‌هایی را در ذهن من برانگیخت که هم‌اکنون معضل فکری‌ام شده است. پرسش‌هایی انسانی با توجه به آگاهی از وضعیت زندگی مردم هندو و تاریخ سه‌هزارساله‌ی آنها در افغانستان کنونی که از اکثریت آن دیار بودند و

متأسفانه امروز بر اثر اذیت و آزار مسلمانان به اقلیتی کوچک تبدیل شده‌اند و این جای تأسف بوده و بسیار غم‌انگیز است.

شما علیرغم این همه نامهربانی‌ها، از وطن یاد کردید، کدام وطن؟

شما به ما یاد می‌دهید که وطن را چگونه باید معنا کنیم.

شاید خاطرات حک شده در ذهن شما از همسایگان خوب، دوستان و عزیزانی که با آنها بزرگ شدید، وطن را برای شما معنا می‌کند. یک رابطه‌ی عاطفی که خیلی هم انسانی است، عزیزانی که در شرایط سخت زندگی، هم‌دل و رفیق و یاور شما بودند.

تصویر زندگی تلخ و خاطرات بد و جلالی به اجبار از دیار، در ذهن من ریشه‌دار است. دردها و زخم‌های کهنه و عفونی شده‌ی شما در افغانستان از هموطنان نامهربان، با تصاویری که من از نامهربانی مردم دیارم دارم، همخوانی دارد.

وقتی که بعضی از همسایگان با پرتاب سنگ، پنجره‌های خانه‌ی شما را آگاهانه هدف قرار می‌دادند؛

وقتی که همه چیزشان را از شما جدا می‌کردند؛

وقتی که شما را نجس و کافر خطاب می‌کردند و شما به اجبار، در اوج تنهایی و در خلوتگاه خود با احساس بی‌کسی اشک می‌ریختید؛

آن روزها وطن هنوز بیابانی پرخطر و سرشار از بی‌رحمی‌ها نبود و شما هنوز در آن بی‌وطنی را احساس نمی‌کردید.

قبل از اسلام، هندوها از افغانستان پاسداری می‌کردند و بیشترین جمعیت شهرهای آن دیار را هندو تشکیل می‌دادند.



اسلام پس از چندین تهاجم خونین به همین هندوهای عزیز و کشتار بی‌رحمانه‌ی آن‌ها بود که توانست افغانستان را فتح کند. تصرف کابل به فرماندهی شاه دو شمشیر «قیس بن عباس»، جنایکار بی‌رحمانی که در ابتدای فتح کابل فرمان داد پنج‌هزار زن و کودک را سر بریدند. در همین جنگ‌ها بود که «اسفندیار رستم‌داد» انتقام آن مردم نگو‌بخت را از «عباس بن قیس» گرفت و سر او را از تن جدا کرد هرچند خود رستم‌داد - این قهرمان قابل تحسین که امروز در شمار گمنام نامان تاریخ است - به خاک افتاد.

خانم انارکلی هنریار!

این نامه فقط یک بهانه‌ی منطقی بود تا قدردان آن قلب بزرگ و آن احساسات انسانی شما باشم که چقدر باید بزرگ و بخشنده بود تا نامهربانی‌ها را به دور از کدورت‌ها، به دور از حس انتقام، با آن همه تحقیرها و تبعیضات، آن همه تعرضات را به دل نگرفت و عاشقانه دلتنگ همان همسایه‌هایی بود که بر اثر جهل، شما را مورد آزار قرار می‌دادند، در پی امید به دیدارشان دل تنگ و امیدوار بود.

کاش همه‌ی ما مردم، صرف‌نظر از قومیت و جنسیت، مثل شما انسانیت و همدلی را پیشه کنیم و با تلاش برای ریشه‌کن کردن جهل، در کنار شما و با شما، با دیگر زنان آزادیخواه افغانستان همگام شویم.

با آروزی موفقیت، دست‌تان را به گرمی می‌فشارم.

بیست ژوئن ۲۰۲۲ میلادی

## «نامه‌ی سرگشاده به آقای عالی پیام»

باسلام و احترام!

این نامه را به این دلیل برایتان می نویسیم که از افکار سیاسی و مبارزات آرایخواهانه‌ی شما آگاهم. سال‌هاست کارهای هنری شما را دنبال می‌کنم و طنزها و قصه‌هایتان را می‌شنوم.

نمی‌گویم طرفدار پروپاقرص شما هستم، اما با توجه به فعالیت‌های هنری شما در چندین سال گذشته و علیرغم تفاوت سلیقه و تفکر سیاسی، شما را شخصی دوست‌داشتنی می‌بینم.

### جناب آقای عالی پیام

من هم مثل شما فعال سیاسی هستم و فکر می‌کنم با شما از این جهت موافقم که باید در کف خیابان بود و آنچه را که غیرانسانی و در تضاد با انقلاب زن زندگی ست باید نقد کرد و گفت و نوشت.

از برخوردهای سلطنت‌طلبان من هم مثل شما عصبانیم، متاثرم و برخورد توهین‌آمیز و بی ادبانه و توأم با خشنونت‌شان را که در حقیقت غیر قابل تحمل و مصداق لمپنیسم افسارگسیخته ست، محکوم می‌کنم. باید یادآور شوم که لمپنیسم و فاشیسم در انقلاب زن، زندگی، آزادی جایی ندارند.

من سال‌هاست در خارج از کشور رفتارهای غیرانسانی و لمپنیزم بسیاری از هواداران رضا پهلوی را دیده‌ام و از اینکه فاقد شعور و درک سیاسی‌اند، از اینکه همچنان منجمد و بی‌اخلاق باقی مانده‌اند، باید برایشان متاثر بود. این جماعت در هر کجا برایشان ممکن باشد و زورشان برسد، قمه به دست، در برهم زدن اعتراضات نقش خود را بازی می‌کنند و فعالیت‌های سیاسی ما را به نفع جمهوری اسلامی به بیراهه می‌برند.

جناب عالی پیام!

علیرغم اختلاف سیاسی، من از این دیدگاه شما را تحسین می‌کنم که شیوه‌های غلط و غیرانسانی را بر نمی‌تابید و آن را جسورانه به نقد می‌کشید.

باید یادآور شوم که بدون شک، از شیوه‌ی برخورد شما راضی بوده و از آن پشتیبانی و هر گونه تعرض به مبارزین آزایخواه را محکوم می‌کنم.

آزادی بی‌قید و شرط سیاسی باید محافظت شود و همه‌ی ما باید با دفاع از انقلاب زن زندگی آزادی، هر حرکت فاشیستی سلطنت‌طلبان را زیر نظر داشته باشیم.

جناب آقای عالی پیام!

به عنوان پیام آخر، چه من و چه شما می‌دانیم که سیستم سلطنتی ارتجاعی و متعلق به دوران فئودالی ست و سلطنت‌طلبان، مدافع نماد دروغ و جعل‌اند. مسبب تفرقه در صف اپوزیسیون سرنگونی طلب، دخیل در تولید دروغ، نماینده لمپنیزم و خشونت طلب. در یک کلام مدافع جنایت‌اند.

دست‌تان را به گرمی می‌فشارم و خسته نباشید می‌گویم.

## فراز و نشیب‌های مبارزات زنان در ایران

در تمامی جنبش‌های اجتماعی ایران در طول تاریخ، زنان همواره نقش پیشرو داشته‌اند و به ویژه طی ۱۲۰ سال اخیر، علیرغم شدت یافتن سرکوب و خشونت، نه تنها از این نقش کاسته نشد که بر کمیت و کیفیت آن افزوده نیز شد.

رژیم متحجر اسلامی طی ۴۴ سال گذشته با تحمیل یک جنگ نابرابر و اعمال فشار و سرکوب شدید بر جنبش زنان و هرگز نتوانست خللی بر اراده‌ی آنان وارد سازد، بلکه برعکس، بر استواری گام آنان افزوده گردید تا آنجا که امروز نام «مهسا» به رمز جنبش آزادیخواه ایران بدل گردیده و «زن، زندگی آزادی» به شعار اصلی و پرچم آن.

زن آفریننده است، مثل زمین که خالق زیبایی‌های زندگی است، مثل گل‌های رنگارنگ، مثل چشمه‌ی در دل کوه که سمبل حیات است.

زن زندگی ست، زن زیبایی ست، زن آفریننده است، زن حیات این جهان است، به همین دلیل زن تاج سر است، چشمه‌ی انسانی و انسان بودن است.

زندگی برگرفته از زیبایی با ارزش‌های انسانی است. احترام متقابل و انسانی است، به معنای ساختن یک جامعه‌ی انسانی که ما را به سوی آزادی، به سوی «اختیار به اندیشیدن» به سوی شعور و منطق با عواطف انسانی است، یعنی بازگشت اختیار به انسان.

۲۱ مه ۲۰۲۳ میلادی

### «نگاهی گذرا به هنر طبقاتی؟»

با یادی از رفقا غلام کشاورز و صدیق کمانگر

هنر ابرازی است که توسط کمونیست‌ها باید در راه آزادی و سوسیالیسم به کار گرفت شود، چرا که هنر براساس نیازهای عاطفی و مادی، بنا به شرایط خاص اجتماعی در ذهن انسان با تصویرهایی متفاوت در رنگ‌های مختلف خلق می‌شود. هنر را نمی‌توان طبقاتی یا حزبی تصور کرد، اما برای پیشبرد اهداف سیاسی می‌توان آن را به خدمت گرفت.

به همین دلیل من هیچ وقت در دام تقسیم بندی‌های روشنفکرانه‌ی اجتماعی یا طبقاتی نیافتم.

«طبقاتی بودن هنر برای من، قابل فهم نیست.»

مرداد ۱۳۶۸ «دعوت به یک بحث از سوی کانون هنری کومه‌له.»

در اردوگاه بوته «کانون هنری کومه‌له» یک جلسه بحث در مورد هنر طبقاتی، توسط وریا ناظری برگزار شد که سخنران آن فاتح شیخ بود. من هم به این نشست دعوت شده بودم. علیرغم مخالفت رفقای گروه «بانگه‌واز» به این جلسه رفتم.

زنده‌یاد ناصر جلالی نیز با من همراه بود. قبل از رفتن، با سیاوش مدرسی که خیلی به هم نزدیک بودیم، گفتگویی کوتاه داشتم. نظرات او در مورد هنر نیز برایم جالب بود. او نیز به جلسه آمد. هدف من این بود که رفقای تشکیلاتی را که یا هنرمند یا دارای ذوق هنری بودند، به یکدیگر نزدیک کنم.

هنر جدا از احساسات و خلاقیت‌های انسانی، می‌تواند به عنوان یک ابزار مورد استفاده قرار گیرد. برای تبلیغ اهداف سیاسی، یا برای تجارت و غیره یا برای نفوذ بر توده‌ی مردم و گذاردن تاثیر بهتر در جامعه.

در مقر رادیو حزب کمونیست ایران بودیم که «غلام کشاورز» با «حمه آسنگران» وارد شدند. ما به احترام بلند شدیم. مجید و خالد با اشاره به من گفتند او غلام کشاورز است.

من و ماجد تا آن لحظه از نزدیک غلام کشاورز را ندیده بودیم، اما از حضورش شاد شدیم و برای من واقعا خوشحال کننده بود که یکی از رفقای قلم به دست که مقالات او را با کمال میل مطالعه می‌کردم در آنجا حضور داشت.

بعد از نهار، به سالن ورزش رفتیم. من و ماجد همراه با غلام کشاورز و محمد آسنگران و یکی دو نفر دیگر هم بودند که متاسفانه اسم‌شان را به خاطر نمی‌آورم.

میز پینگ‌پنگ خوبی وجود داشت. اول غلام بود که راکت را در دست گرفت و اگر اشتباه نکنم محمد آسنگران و ماجد جلالی هرکدام چند دقیقه با او بازی کردند. بعد از آنها، من از غلام خواهم کردم چند دقیقه با من نیز بازی کند. بازی او حرف نداشت، خیلی زیبا و سریع بود و من شیفته‌ی راکت و توپ‌بازی او شدم و چند دقیقه‌ای را با لذت و خوشی گذراندم.

غروب برا شرکت در جلسه به سالن عمومی رفتیم. شاید پنجاه نفری می‌شدیم. فاتح شیخ به عنوان سخنران، «مصلح ربیوار»، «محمد آسنگران» و چند

نویسنده و شاعر کورد عراقی. رفقا صدیق کمانگر و غلام کشاورز کنار هم نشسته بودند.

من و ماجد، سیاوش مدرسی. محمد آسنگران کنار هم، رفقا زیادی در آنجا بودند.

کاک فاتح بحث را شروع کرد. فاتح واقعا سخنران بود و زیبا حرف می زد. رفقا صدیق کمانگر، غلام کشاورز، سیاوش مدرسی و مصلح، هر کدام نکاتی را بیان کردند. من کوشیدم فقط گوش کنم تا بتوانم جوهر بحث را بفهمم و از این جلسه نهایت استفاده را ببرم. مشکل من در آن موقع تا به امروز این است که هنر را به عنوان یک ابراز می بینم که می شود مثل هر کالای جذاب آن را به خدمت گرفت. این کالا خریدنی است. همانطور که حکومتها برای فریب و جذب مردم و تزریق جهل و خرافات و نفوذ و فریب مردم از آن استفاده می کنند.

در پایان جلسه با حضور سیاوش و صدیق کمانگر بحث نشریه ی هنری کانون را پیش کشیدم. خیلی با احتیاط و رفیقانه و به دور از هر غرضی پیشنهاد و انتقاد خودم را با فریدون ناظری در میان گذاشته و گفتم: «رفیق فریدون! ما باید از کم شروع کنیم تا به کیفیت بالا برسیم. عزیز ما یک تأثر دو دقیقه ای برای رادیو ساختیم و شما یازده صفحه در نقد آن نوشتید. وقتی ما ابرازی برای نشر کارهای هنری خودمان نداریم، چگونه دیگران بتوانند ما را قضاوت کنند؟ چگونه اسباب شادابی رفقای را که خسته از منطقه برمی گردند در اردوگاه فراهم کنیم؟ من خوشحالم ترانه های رفیق مصلح بر سر زبان کودکان در شهرهای کردستان جاری است. یا مثلا رفیق فریبز فخاری چگونه در اوج بی امکاناتی توانست با ساختن آهنگ های انقلابی، تأثیر گذار باشد. امروز هنر برای نفوذ در قلب مردم لازم است و شما به عنوان مسئول یک نشریه می توانید بهتر عمل کنید.»

طی سی سال گذشته متأسفانه رفقای ما نتوانستند جایگاه سیاسی صدیق کمانگر را به عنوان کمونیست، به عنوان یک رهبر توده‌ای و به معنای واقعی در جامعه‌ی کردستان به تصویر کشند و این یک ضعف بزرگ در بازگو کردن ما برای تاریخ، تاریخ رهبران عملی و جنبش‌های توده‌ای است که ما باید در آن اندیشه کنیم و فعال باشیم. اگر خودمان پیر شدیم تجربیات و فداکاری‌های انقلابیون را به نسل جدید منتقل کنیم که چگونه ارتباط نسل انقلابیون برآمده از انقلاب ۵۷ پرچم نه به حکومت اسلامی و خمینی را در کردستان بر افراشتند و در این راه جان باختند.

ضعف ما در بازگو کردن تاریخ پر افتخار هزاران کمونیست که توسط متجاوزین جمهوری اسلامی یا حزب دمکرات کردستان ایران در کوه‌های کردستان جان باختند، یک ضعف برجسته است و باید اصلاح شود. ما در مورد رفقای که توسط حزب دمکرات جان باختند لکنت زبان می‌گیریم و این انصاف نیست. مصلحت و مماشات، تنها بی‌انصافی نیست بلکه خیانت آگاهانه است.

همچنان رفیق غلام کشاورز (بهمن جوادی) یکی از کمونیست‌های برجسته‌ی جنبش آزادیخواهی و برابری‌طلبی در تاریخ معاصر ایران است. ترور غلام کشاورز به دلیل فعالیت‌های کمونیستی در سطح جهان بود. غلام کشاورز یک نویسنده‌ی توانا و یک متفکر بزرگ جنبش کمونیستی در ایران بود. مثل «منصور حکمت»، «کاک فواد»، «دکتر جعفر شفیعی»، «صدیق کمانگر» یا صدها چهره‌ی کمونیست دیگری که در راه آزادی و سوسیالیزم جان باختند.

هنر، یک ابزار است و باید از آن برای تبلیغ و اهداف سیاسی، برای نفوذ در میان توده‌ی مردم استفاده کرد.

چند روز بعد از این جلسه در مقر گردان شوآن نشسته بودیم. علیرغم اینکه به این حقیقت آگاه بودیم که بی‌بی‌سی رسانه‌ی دست راستی است «یک رسانه‌ی دست راستی» ولی به آن گوش می‌کردیم. چهارم شهریور ۱۳۶۸ بود که رادیو



بی‌بی‌سی در بخش خبری خود اعلام نمود که بهمن جوادی، یکی از رهبران کومه‌له، در قبرس به ضرب گلوله جلوی چشمان مادرش کشته شد. ما اول نقشه را نگاه کردیم تا ببینم قبرس کجاست.

تلخ تر آنکه، نمی‌دانستیم بهمن جوادی همان رفیق غلام کشاورز است. متأسفانه حکومت اسلامی چند روز بعد از ترور رفیق غلام، توانست صدیق کمانگر، این رهبر توده‌ای و توانا را نیز ترور کند.

من هنوز بعد از ۳۳ سال غم آن همه اتفاق، آن همه فاجعه را نمی‌توانم فراموش کنم. حوادث پی‌درپی: بمباران شیمیائی اردوگاه بوته توسط دولت عراق، فاجعه‌ی گردان شوان، ضربات پیاپی حکومت اسلامی به جنبش کمونیستی ایران ... که نمی‌شود به راحتی از کنار آن‌ها گذشت.

۱۲ سپتامبر ۲۰۲۲ میلادی

از این نویسنده منتشر شده است:

## زندگی در سایه‌ی مرگ

نگاهی گذرا و اجمالی به زندگی نویسنده، از دوران کودکی تا ورود به  
مبارزات سیاسی و کوچ اخباری  
یک زندگی، سراسر زیر سایه‌ی مرگ

